

کیومرث پوراحمد

# آلزایمر، بیماری محبوب من

داستان‌های کوتاه ۳



مجموعه داستان فارسی ۶۸

کیومرث پورا احمد

آلزامر، بیماری محبوب من

داستان‌های کوتاه ۳

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهْرِي

داستانِ فارسی، مجموعه داستان \* ۶۸

آلزامر، بیماری محبوب من

کیومرث پورا احمد

| چاپ اول: بهار ۱۴۰۲، نشر مهري | شمارگان: ۱۵۰ نسخه |  
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۰۲-۶ |

| صفحه آرائی و گرافیک جلد: استودیو مهري |  
| عکس روی جلد: مريم زند |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن  
۲۰۲۳ میلادی / ۱۴۰۲ شمسی.  
مشخصات ظاهري: ۱۱۰ ص.؛ غیر مصور.  
موضوع: داستان‌های فارسی قرن ۱۵.

کليه حقوق محفوظ است.  
© ۲۰۲۳، کیومرث پورا احمد.  
© ۲۰۲۳، نشر مهري.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



## فهرست

۵	مجالى آندگک...!
۴۵	آلزامر، بیماری محبوب من!
۹۳	روسری

برای رعنا و شیرین

به یاد مهربانی‌های نایابِ ناصر چشم‌آذر.<sup>۱</sup>

## مجالِ اندکک...!

ظرفیت سالن دوهزار نفر بود اما روی پله‌ها هم کیپ تا کیپ نشسته بودند و همه‌گان بی‌قرار و مشتاق آمده بودند بشنوند آهنگ‌هایی که مجتبا آذریار، دهه‌های پیشین ساخته بود. ترانه‌هایی که در زمان خودش محبوب خاص‌و‌عام بود و وردِ ذهن و زبان و آمیخته با خاطرات شیرین و دلپذیر جوانی یا میانه‌سالی آن جمع. برای نسل تازه هم خاطره شده بود این ترانه‌ها از بس پدران و مادران‌شان با لذتی آمیخته به حسرت شنیده بودند و خاطرات‌شان را نقل کرده بودند برای فرزندان‌شان. آینه‌ی خاطراتِ نسلِ پیشین رو در روی آینه‌ی نسل حاضر ایستاده شده بود و تصویر و تصور آن یاد‌های غمبار یا شادمانه تکثیر شده بود انگار تا بی‌نهایت.

ارکستر بر صحنه بود، نوازنده‌گان سازها را کوک می‌کردند. لحظاتی بعد

۱. شروع داستان، آن سالن درندشت و شور و شوق ارادتمندانِ مردم، از هجدهم دی‌ماه سال ۱۳۹۴ می‌آید. کنسرت ناصر چشم‌آذر در سالن دوهزار نفره برج میلاد. بقیه‌اش تخیل است، نه ربطی به زندگی ناصر چشم‌آذر دارد نه زندگی هیچ‌کس دیگر.

ترانه به جایی، گستره سبزه زاری یا کُنَج دنج خانه‌ای یا در میان جمعی یا در پیله تنهایی شان - و همه در گذشته - پناه می‌بردند.

گاه می‌شد بخشی از آن جمعیت فشرده، همراه موسیقی دم می‌گرفتند و شعر ترانه را می‌خواندند. ترانه‌هایی که در دوردست‌های زمان خواننده‌هایی خوانده بودند که مردمان ستایش می‌کردندشان، اما حالا در مجامع رسمی به زبان آوردن نام‌شان هم قدغن بود. وقتی جمعیت دم می‌گرفتند، استاد نواختن را قطع می‌کرد و ارکستر هم، آنگاه همه‌گان درمی‌یافتند که چرا سازها به یکباره خاموش شدند. دم گرفتن را فرومی‌خوردند. از عیش‌شان می‌زدند تا نان استاد اجر نشود. همه‌گان می‌دانستند چه بازدارنده‌گی‌های توان فرسایی وجود دارد و می‌دانستند مأمورین معذور سانسور و حذف در برابر باد دیوار کشیده‌اند و به خیال باطل‌شان با این دیوار در امن و امان خواهند بود همیشه!

آخرین آهنگ که فرود آمد، جمعیت به‌پاخواست و دقایقی طولانی دست زدند، دست‌مریزاد گفتند، سوت کشیدند و حنجره‌ها را خراشیدند تا آخرین قدردانی را از استاد کرده باشند. استاد باز هم چند بار گرنش کرد و گرمای داشت مردمان را ارج نهاد و دستش و انحنای اندامش به‌سوی ارکستر اشاره رفت و ناگفته گفت که ارکستر هم سهم دارد از این همه شور و شوق. استاد از صحنه بیرون رفت. اهالی طرب هم سازهاشان را توی جعبه‌ها گذاشتند و آرام آرام صحنه را خالی کردند. بیش‌تر مردمان از در جلویی سالن بیرون آمدند و منتظر ماندند تا استاد را ببینند. استاد که پالتوی بلندش را بر حلقه دستش آویخته بود آمد. دوستدارانش هجوم بردند. همه می‌خواستند با او سلفی بگیرند یا امضا بگیرند. استاد با صبوری خواست همه را برآورده کرد. کم‌کم مردمان گذشتند و رفتند. حالا دیگر انگشت‌شمار بودند آن‌ها که می‌خواستند با استاد حرفی بگویند. اندکی

نوازنده درام شروع کرد، ریز نواخت و بعد چند ویلن، ویولنسل و هورن همراهی کردند و اوج گرفتند. قطعه‌ای بود که رنگ حماسه داشت، انگار ظهور قهرمانی را ندا می‌داد. همزمان نور تند پرژکتورها، کُنَج صحنه را نشانه رفتند و مجتبا آذریار با موهای جوگندمی از میانه دالان نور، آرام و با صلابت بر صحنه ظاهر شد. شاهوار می‌آمد. غریو هلهله، کف، سوت و تپش قلب‌ها سالن را انباشت و ادامه یافت تا استاد در همان دالان نور که همراهی اش می‌کرد، آمد و کنار پیانو ایستاد، چند بار روبه جمع گرنش کرد و با پیچشی موزون در انحنای اندام جوری نشست پشت پیانو که انگار شانه به شانه زیبارویی مه‌جبین می‌نشیند. با نشستن مجتبا ارکستر هم فرود آمد. پیچ‌پچه‌ها اما ادامه یافت... حالا مردمان پادروها، نمی‌دانستند سکوت کنند یا هلهله دل‌شان را بپراکنند. مجتبا تکلیف‌شان را روشن کرد. اشارتی کرد استاد و مردمان معنای اشارت را دریافتند. اندک اندک موج سکوت همه سالن را درنوردید. سکوتی که دل‌بسته‌گی و حق‌شناسی و تعلق خاطر از آن می‌تراوید و بی‌شکبیی و انتظار در رگ‌های سکوت می‌خزید و می‌خزید. مجتبا با پیانو شروع کرد و ارکستر ادامه داد. دست‌زدنی ممتد و شادمانه - که زود فروکش کرد - نشان از سپاس داشت و قدرشناسی به‌خاطر آهنگی که نواخته می‌شد و مردمان به اندازه موهای سرشان ترانه را با صدای داریوش که بُتی بود برای‌شان شنیده بودند و بعد ترانه‌ای دیگر و دیگر و دیگر... جمعیت دوهزار نفره بی‌قرار، نفس‌ها را در سینه‌های آکنده از یاد و خاطره و دریغ و افسوس، گره زده بودند و با شیفته‌گی، با لذت و با گوش‌جان مزه مزه می‌کردند ترانه‌ها را و حیف‌شان می‌آمد قورتش بدهند. مردمان این ترانه‌های آشنا را در گذشته‌های دور و نزدیک بارها و بارها از رادیو یا صفحه‌های چهل و پنج‌دور گرامافن و این اواخر با نوار کاست و حالا هم با سی‌دی شنیده بودند و هرکس در ذهن خود ملامال از احساس‌های گونه‌گون، با هر

دورتر از این شیفته‌گان، زنی ایستاده بود بالا بلند و خوش پوش و به تمامی موقر که او هم منتظر بود. وقتی دور و بر استاد هیچ کس نماند، زن پیش خرامید، بر جلوخان منظر استاد جلوه‌ای کرد و پرسید: «استاد تدریس خصوصی هم می‌کنن؟»

– «در چه زمینه‌ای؟»

زن گفت که نوازندهٔ پیانو است و برای آهنگسازی نیاز به آموزش دارد. استاد گفت: «باید حرف بزیم!»

شماره رد و بدل کردند و هریک به راه خود رفتند. استاد از راهروها گذشت و با آسانسور به طبقهٔ همکف رسید... در حاشیه خیابان می‌رفت که ماشینی شاسی بلند و آخرین مدل کنارش ترمز کرد و پنج شش دختر و پسر جوان سرخوشانه پائین ریختند، با استاد سلفی گرفتند، از او و کنسرتش تشکر کردند و هنگام سوار شدن تعارف کردند که برسانندش. مجتبا گفت: «راننده با ماشین می‌آد. منتظرم!»

جوان‌ها مست و سرخوش رفتند. مجتبا سیگاری گیراند و بیش‌تر به حاشیه خیابان رفت تا توجه کسی را جلب نکند. سیگارش تمام نشده به ایستگاه اتوبوس رسید. آن وقت شب هنوز اتوبوس می‌آمد اما دیر به دیر. مجتبا به ناچار جایی در تاریکی ماند که دیده نشود تا اتوبوس رسید و سوار شد. هیچ‌گاه این وقت شب سوار اتوبوس نشده بود. روزها اتوبوس‌های بی‌آر.تی نسبتاً تر و تمیز و آبرومندانه بود اگرچه همیشه فشار جمعیت و ترس از جیب‌برها آزار می‌داد. این وقت شب البته فشار جمعیت نبود، که اصلاً جمعیتی نبود، اما اتوبوس قراضه بود و تا بخواهی پیس و چرک‌آلود. مجتبا برای آن‌که نگاه زیبا جویش به لچری و نکبت نیفتد سر در گریبان نشست تا مقصد.

...

جلوی در خانه سر بلند کرد. به نشانیِ روشنیِ پنجره سمت راست طبقه چهارم همسرش بیدار بود هنوز. مرد می‌دانست همین که پا به خانه بگذارد چند متلک، یکی دوسیخ و سیخونک گزنده و چند سقلمه و انگولک لفظی، انتظارش را می‌کشد.

بهتر دید به خانه نرود و دقایقی را در خلوت با خاطرهٔ این شب عزیز بگذرانند. برگشت و رفت تا پارک کوچکی که نزدیک خانه بود. بر نیمکتی نشست، سیگاری گیراند و دود کرد.

مجتبا در جوانی شیطنت‌هایش را به قدر کفایت – شاید هم بیش از کفایت – کرده بود. با این همه هرگز چشم چران و هیز نبود، هرگز هرزه‌نگاهی و خیره‌چشمی نکرده بود. در پیشداوری‌های عام همیشه مردها، زن‌ها را تور می‌کنند. اما چه بسا زنان که مردان را تور کرده‌اند. آن‌هم مردی چون مجتبا که خوب روی بود و صورت و سیرت دلپذیر و شیرین داشت، با وقار بود همیشه. خوش سخن بود و از نی‌نی چشمانش مهر می‌تراوید و البته خلاقیتِ یگانه داشت و این همه باعث می‌شد خوشگل‌ترین و شیرین‌ترین خواننده‌های زن، آن‌ها که تعهد یا تأهل نداشتند یا تنوع‌طلب بودند با مجتبا چیک تو چیک شوند و توی رخت‌خواب زیر و روی یکدیگر را زیر و رو کنند و رُس یکدیگر را بکشند.

و حالا در پیرانه‌سری که باید آرامش و آسایش می‌داشت، محزون و غمناک بود با آن عیالِ عجوزه که آینهٔ دقش بود و عبوس و ترش‌روی و دمی از خلیدن و آزدنش دست نمی‌کشید. با چنین شریک زندگی که او داشت آیا حق نداشت به بالا بلندی خوب روی – دست‌کم – فکر کند، حق نداشت؟ تلفن را دست گرفت. بالا بلند اسمش صدف بود. توی تلگرام به جز عکس پروفایلش چند عکس دیگر هم بود. پرتره، تمام قد، نشسته بر صندلی و تکیه داده به دیواری آجری... عجب لعبتی بود صدف! فکر کرد آیا این

با این همه آیا حق نداشت به خوب روی بلندبالایی - دست کم - فکر کند؟ سیگارش را توی فنجان قهوه خاموش کرد. خودش از خودش شگفت زده بود که مدام حواسش به تلفن است. به خودش نهیب زد «دست وردار مرد حسابی!»

می خواست دست بردارد اما چیزی ته وجودش را می خلید... رفت سراغ رمانی که تا نیمه خوانده بود، «کافکا در کرانه». شیفته جهان غریب و حیرت انگیز «موراگامی» بود، هر برگ رمان را می بلعید که تلفن زنگ زد. صدف بود. تلفن را برداشت. احساسش را لگام زد، جواب نداد. نمی خواست خیلی دست یافتنی به نظر برسد.

اگر گلویش گیر نکرده بود شاید راحت تلفن را وصل می کرد و حرف می زد. آیا گلویش گیر کرده بود واقعاً؟ توی همین خیالات بود که زنگ تلفن قطع شد. یک جورایی انگار خیالش راحت شد. باز رفت سراغ کتاب اما حالا دیگر حواسش به کافکا نبود. پس پشت ذهن غبارگرفته اش چیزی از جنس هوس می خلید. با خودش در کلنجار بود و بر خود خشم گرفته بود. «مردک! شاید شوهر و خانواده داشته باشه، ندیده و نشناخته چرا خیال می بافی!؟»

با این که از نصیحت، به اندازه سرما و جوراب پشمی نفرت داشت، ناخواسته شعری که شاید از دوره مدرسه به یادش مانده بود توی ذهنش وول خورد.

«شاخ امل بزن که چراغی است زودمیر / بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا!»

تلفن را برداشت و شماره صدف را گرفت.

- «شما زنگ زدی الان!... نوشتم صدف ولی یادم نمی آد.»

این تکه اش را دروغ گفت. می خواست وانمود کند که مثل تو زیاد

صدف، صدفی ست سخت پوست با کمترین خاصیت؟ یا صدفی که زیر پوسته سختش مرواریدی ارزشمند و نایاب نهان دارد؟ دلش می خواست در دم به او تلفن بزند ولی چه فکری می کرد زن!؟ از مردی پا به سن گذاشته، قبیح نیست این وقت شب تلفن کند و از آموزش آهنگسازی و تنظیم و چه و چه حرف بزند!؟ اگر چه استاد کارکشته آموزده در شناخت زن ها، احساس می کرد صدف به قاعده باید مجرد باشد اما این احتمال را هم نباید دور می دید که شاید متأهل باشد!... رها کرد صدف را و گذاشت به وقتش.

...

سرش را از زیر پتو بیرون آورد و ساعت دیواری را نگاه کرد. یازده صبح بود. لخت و کبرخت برخاست. زنگ تلفن را باز کرد. توی آشپزخانه کتری آب را بر اجاق گاز گذاشت. توی خانه چرخی زد. عیال نبود. یا رفته بود خرید یا کلاس یوگا یا استخر یا... از کجا بداند!؟ چه بهتر! قهوه اش را نوشید و سیگاری گیراند.

همسر دومش که در آن حادثه دلخراش رفت، تا سال های سال و هنوز هم - گاه - آرزو می کرد ای کاش همراه آن نازنین بی بدیل رفته بود و نمی دید این روزهای ناهموار خفت و خواری را با این زنک پرمدعای برمامگوزید بددهن تلخ زبان بددل! چه اشتباه بزرگی کرد، چه بلاهتی! وقتی تنها ماند، همسر پیشین مطلقه از فرنگ آمد که مثلاً دلداری اش بدهد. مرد ساده دل ساده لوح باورش کرد. زنک بچه ها را هم پیش راند تا احساساتش را تحریک کنند و «ددی ددی» کنان قاپش را بدزدند که دزدیدند. وقتی زن سوار کار شد، مثل برق و باد همه پیشینه و پسینه و دار و ندار و اعتبار مجتبا را قاپید، از گذشته ای که با آن نازنین داشت برگردش و مخلوع و معزولش کرد از همه منصب های شوهری و پدری و آقایی، جوری که همیشه توی مشت اش باشد. مجتبا مغبون مخلوع بینوا!... ریشه کن کردش این بی ریشه!



«من کمترین! این کمینه! الاحقر!... نثر دوره قاجاره که. چندسالته صدف؟»

«شازده قجر نیستم استاد. دیشب هم به جز یک نظر که اون هم حلاله اصلاً به من نگاه نکردین. تشریف بیارین از نزدیک من رو ببینین و خودتون حدس بزنین.»

«مسابقه هوشه؟!»

از دهنش پرید که این را گفت. نباید به این زودی وارد بازی دختر می شد.

«اگه دوست داشته باشین اون هم هست!»

مجتبا خواست سرسختی پیش تری نشان بدهد.

«صدف خانم! خونه برای نشست های دوستانه ست. دفتر هم برای کار. توی دفتر بیانو هم هست.»

«استاد! من با اشتانوی اند سانز (Steinway & Sons) می زنم ولی بازهم هر جور شما دستور بفرمائین!»

پیانوی چند صد میلیونی بدون تاریخ مصرف دختر، با آن غنای برجسته رنگ تَن و صدای خالص الهام بخش کجا و پیانوی روسی بلاروس ارزان قیمت او کجا! تفاوت از زمین تا آسمان است. اگر واقعاً دخترک نوازنده خوبی باشد حرام می شود پشت آن پیانوی قراضه. مجتبا کوتاه آمد.

«البته پیانوی کلاس در اون حد نیست... نیازی هم نیست. برای مبتدی هاست دیگه!»

صدف زیرک بل گرفت: «استاد! بفرمائین کی فرصت دارین؟»

«امروز چندشنبه ست؟»

«دوشنبه استاد.»

تمام هفته را آزاد بود اما می بایست وانمود کند که چندان بیکار هم نیست. یک دروغ دیگر گفت.

هستند توی دست و بالم!

«سلام استاد... زنگ می زدم دوباره.»

اندکی تاچه بالا گذاشتن را جایز دانست. نباید زود خودمانی بشود.

«تلفن دم دستم نبود. بفرمائین؟»

«استاد صدف هستم. صدف فرزاد!»

«گفتم که اسمت رو نوشتم ولی یادم نمی آد... بفرمائین؟»

«برای آموزش، همین دیشب بعد کنسرت حرف زدیم.»

«دیشب چند نفری برای آموزش حرف زدن.»

واقعاً هم دیشب چند نفر حرف آموزش را زده بودند. این تکه را دروغ نمی گفت.

«من آخرین نفر بودم استاد!»

«دیگه اول و آخرش یادم نیست، بفرمائین؟»

«عرض کردم پیانو می زنم و برای آهنگسازی و ارجمندت به کمک احتیاج دارم. فرمودین باید حرف بزنیم.»

«باشه. یه قرار بذاریم کلاس، بینم چقدر می دونی و چی می خوای.»

«هر جور شما بفرمائید ولی اگه افتخار بدین تشریف بیارین خونه... کسی هم مزاحم نیست.»

«کسی مزاحم نیست»... نخ می داد؟ استاد خودش رازدبه کوچۀ علی چپ!

«صدف خانوم! مواردی بوده که رفته م شاگردهام ولی موارد خاص بوده!»

«اگه یه بار تشریف بیارین، شاید من کمترین هم برم توی لیست شاگردهای خاص!»

باید حالی دخترک می کرد که این جور شکسته نفسی های آبکی را خوش نمی دارد.



یا بلوز و می رفت پارک راه می رفت. زنش هم هر روز نیش زهر آگین خودش را می زد و هر روز مبتکرانه تر و با واژه های تازه تر!

- «کی تاحالا پیر مردها چین می پوشن!؟»

توی دلش گفت: «لال بشی زن!»

و به زبان گفت: «پیر مردهایی که فکر می کنن هنوز جوونن!»

- «چشم نخوری به وقت آقا جوونه!»

- «پیر مردهایی که می خوان برن پارک راه برن بعدش هم برن سرکارشون!»

و زودتر از خانه می زد بیرون، چون هرچه بیشتر می ماند انگار به کندوی زنبورهایی که روی تاپاله نشسته اند نزدیک شده بود و زنبورهای عَنی مَنی سرپاش را نیش می زدند!

مجتبا ساکش را به نگهبان پارک تحویل می داد. یک ساعت راه می رفت. گاه قدم زدن بود و گاه نیم دو. یورتمه. بعد می آمد اتاق نگهبانی ساک را می گرفت. گرمکن را درمی آورد، پیراهن یا بلوزش را می پوشید، کاپشن را دست می گرفت، از نگهبان تشکر می کرد و می رفت دفتر. اگر شاگرد نداشت کتاب می خواند. موسیقی گوش می کرد و اگر سفارش آهنگی داشت یا چیزی به ذهنش شتک می زد پشت همان پیانوی قراضه اتود می زد. آخر شب هم با اکراه، انگار گوسفندی که به مسلخ می برند می آمد خانه.

پنج شنبه، چهار بعدازظهر، نفس نفس زنان کنار دکه روزنامه فروشی بود که موبایلش زنگ خورد. صدف بود.

- «استاد! او مدن دنبال تون!»

خب معلوم است. کسی که پیانوی اشتانوی اند سازن دارد حتماً راننده فرستاده دنبالش.

- «من کنار دکه روزنامه فروشی ام.»

- «استاد جای پارک نبوده، اون ور خیابون به پورشه آلبالویی منتظر تونه!»

- «تا چهارشنبه شاگرد دارم، پنجشنبه جمعه آزادم!»

- «هر روز شما بفرمائین استاد. من هیچ محدودیتی ندارم.»

- «پنجشنبه می آم!»

- «عالیه استاد. شب جمعه هم هست!»

مجتبا هر کلام صدف را خوب می شنید و ارزیابی می کرد. در همین مکالمه کوتاه چند بار نخ داده بود. «خونه کسی مزاحم نیست!» یعنی تنه است!

«شاید من کمترین هم برم توی لیست شاگردهای خاص!» یعنی نمی تونی از گیر من خلاص بشی!

«به جز یه نظر که اون هم حلاله.» یعنی بیش تر از یک نظر هم راه بازه!

«بیا من رو از نزدیک ببین!» یعنی حالا کجاشو دیدی!

«اگه دوست داشته باشین مسابقه هوش هم هست» یعنی بتاز تا بخارام برات!

«من هیچ محدودیتی ندارم.» یعنی آقا بالا سر ندارم.

«عالیه، شب جمعه هم هست!» این دیگر نخ نبود، طناب بود به واقع!...

یادش افتاد به تبلیغ روزنامه فکاهی توفیق، زمان شاه، «شب جمعه دو چیز یادت نره، دوم روزنامه توفیق!»

مجتبا در سال های جوانی پُر فرازونشیب خود، این درس ها را پاس کرده بود. آدم سلامتی بود البته، اما دنیا کونش را جر و واجر کرده بود. او هم کون دنیا را. این به آن در!

قرارشان را گذاشتند. پنجشنبه ساعت چهار دکه روزنامه فروشی نبش پارک بوستان.

مجتبا هر روز بعدازظهر شلوار چین می پوشید با گرمکن، ساک کوچکش را هم برمی داشت که توی آن یک کتاب داشت و کاپشن و پیراهن

قدیم‌ها پورشه سوار شده بود، ولی این سال‌ها پورشه ندیده بود اصلاً. اگر هم دیده بود، دقیق نشده بود که چه شکلی شده. ولی آلبالویی!... ماشین را دید. بالابندی خوش قامت از ماشین پیاده شد و سلانه سلانه آمد این سوی خیابان. عینک آفتابی زده بود. خیلی مطمئن نبود خودش است یا نه. خانم‌ها هم که در این مُلک برای دهن کجی به حجاب اجباری، ممنوعیت دوچرخه‌سواری، ممنوعیت آواز خواندن و هزار جور ممنوعه‌های طالبانی دیگر هر روز به ریختی درمی‌آیند. حالا بالابند رو در رویش بود.

- «سلام استاد! جایی می‌بین برسونم تون؟»

- «خودتی؟ صدف فرزادا!»

- «خواهر دوقلوش هستم استاد، قراره فقط برسونم تون!»

پُر واضح بود که شیطنت می‌کند. عشوه‌گری می‌کند. مجتبا می‌خواست کم نیاورد.

- «منم برادر دوقلوی مجتبا. قراره بیام خونه تون، همه چیز رو چک

کنم، اگه Safe بود به استاد بگم تشریف بیان!»

صدف زد روی دست استاد و اشاره کرد به ساک دستی اش.

- «وسایل خنثی کردن بمب توی همین ساکه، نه؟!»

مجتبا فکر کرد با متلک ظریفی که صدف پرانده اگر وجود ساک را توضیح بدهد سنگین‌رنگین‌تر است. تا برسند آن سوی خیابان و صدف مثل راننده‌ای اشرافی در ماشین را برایش بازکند و مجتبا سوار شود، وجود ساک را توضیح داد. صدف پشت فرمان نشست. کمر بندش را بست. مجتبا هم راه افتادند.

- «پارک و پیاده‌روی و... به خودتون می‌رسین استاد!»

- «هرچی جوونی بی خیال تن و بدن بودیم و بهش رحم نکردیم حالا

باید تونون پس بدیم!»

- «هنوز هم جوون هستین استاد!»

- «جوون قدیم البته!»

- «جوون قدیم مثل شراب کهنه‌ست استاد، گیرایی ش بیش تره! درضمن

دود از کُنده بلند می‌شه!»

مجتبا فکر کرد توی همین مکالمه کوتاه، چقدر عشوه آمده و نخ داده! دلش نمی‌خواست فکر کند بالابند - به نقل جوان‌های امروز - یک‌پا «داف» است، با این‌که می‌دانست دخترها خیلی هم خوششان می‌آید «داف» خطاب‌شان کنند و نمی‌دانند که توی اروپا و مثلاً تایلند به جنده‌ها می‌گویند Duff. نخواست بالابند را به زبان نسل خودش لاشی که سهل است، حتا مکش مرگ‌ما یا لوند یا قری‌فری بداند. دوست‌تر داشت فکر کند دختر شیطون شوخ‌وشنگی ست بدون هیچ نیتی که زینده نباشد... کلنجارهای ذهن پرتشویش را بالابند متوقف کرد.

- «استاد! دیشب تمام مدتی که نگاه‌تون می‌کردم تا تنها بشین متوجه

شدم مثل حزب‌اللهی‌ها به صورت خانم‌ها نگاه نمی‌کنین! همیشه همین

جوری بودین؟»

- «همیشه. از جوونی!... نگاه می‌کنم ولی خیره نمی‌شم. خیره شدن به

یک زن یعنی تجاوز به حریم شخصی‌ش!»

- «چه عالی... ما خانم‌ها چقدر سخته برامون نگاه‌های... چه جوری

بگم؟!»

- «می‌فهم!»

- «مطمئنم اگه سر قرار نبودیم و جای دیگه‌ای همدیگر رو می‌دیدیم

اصلاً نمی‌شناختین.»

- «احتمالاً. قیافه‌ها تو ذهنم نمی‌مونه به خصوص تو شرایطی مثل

اون شب کسرت با اون همه جمعیت... ولی یه چهره‌هایی هم هست که

خودشون رو به ذهن آدم تحمیل می‌کنن و توی خاطر حک می‌شن!»

– «یعنی چهره من خودش رو به ذهن شما تحمیل کرده؟!»

– «فقط چهره نیست...»

– «پس چیه؟»

– «صدف جان...!»

به همه می‌گفت «جان»، مرد و زن، پسر و دختر، اما این جا و به بالابند نمی‌خواست بگوید. می‌خواست حد را نگهدارد اما گفته بود. از دهنش پریده بود. مثل آب ریخته، و حالا که آب ریخته بود چرا بخواد با مصیبت جمعش کند، که جمع شدنش هم نبود. ناخواسته زده بود توی خال! فکر کرد بهتر که بزند به سیم آخر که در آن لحظه حسش بهش می‌گفت.

– «بیش تر از قدوبالا و رعنائی و زیبایی یه جور وقار و شکل حرف زدن و... یه مجموعه توضیح ناپذیره که باعث می‌شه بالابندی بر جلوخان منظره جلوه کنه!»

– «چه خوش شانسم من!»

– «خوبروی و خوش قامت و موقری... همه چی تموم!»

فکر کرد زیاده روی کرده. خواست تلافی کند. گفت: «تا این جاش البته!»

– «امیدوارم بعدش هم ناامیدتون نکنم... شما هم شاملو باز هستین؟!»

– «مگه می‌شه اهل موسیقی باشی و شاملو باز نباشی؟»

– «بعله خب!... این شعرش رو از حفظ هستین؟»

– «کدوم شعر؟»

– «همین که الان گفتین. بالابند بر جلوخان منظره جلوه‌ای کن!»

مجتبا شعر را خواند.

– «بالابند! بر جلوخان منظره،

چون گردش اطلسی ابر، قدم بردار.

از هجوم پرندۀ بی‌پناهی.

چون به خانه باز آیم،

پیش از آنکه در بگشایم،

بر تخت‌گاه ایوان، جلوه‌ای کن!

با رخساری که باران و زمزمه است.

چنان کن که مجالى آندکک را درخور است،

که تبردار واقعه را دیگر،

دست خسته، به فرمان نیست!...

از جوونی یادم مونده. هنوز گاهی شعری رو از حفظ می‌کنم ببینم

آلژایمر نیومده باشه سراغم.»

– «نیومده که؟»

– «غلط می‌کنه!»

بالابند از مدرس پیچید توی خیابان الهیه و جلوی یک خانه ویلایی

ترمز کرد. با ریموت کنترل در پارکینگ را باز کرد. وارد شدند. از دیدن

ساختمان خانه و مقایسه آن با خانه خودش، پر واضح بود که همه هست و

نیست زندگی اش، ده پانزده متر خانه بالابند هم نمی‌شد. خانه دوبرگس

بزرگ صدف از در و دیوار و مبل و صندلی و تابلوها و پیانو و بلندگوها و

گلدان‌ها و همه، همه چیز هنرمندانه و زیبا بود، بدون نشانی از کج سلیقه‌گی

یا خرپولی تازه به دوران رسیده.

مجتبا تابلوها را با دقت تماشا کرد، تابلویی زیبا بود از پرویز کلانتری. از

همان کارهایش که خانه‌های کویری را تصویر کرده و تابلویی از غلامحسین

نامی. تابلویی از سهراب سپهری. تابلویی هم بود از یک بازارچه متروکه

با سقف هلالی و کاسه‌ای سفالی و لب‌پر بر زمین در پیش‌زمینه. امضاء

«فدوی» را داشت.

- «فدوی؟»

صدف گفت: «هادی فدوی. کارکشته‌ست، کارهاش هم خیلی خاص و قشنگه ولی هنوز با اون جاش نیفتاده تو پاتیل عسل!»

- «اون جاش کجاست؟»

- «واقعاً شرمنده، ماتحتش!»

مجتبا خندید و رفت سراغ تابلوی بعدی. نقاشی با امضاء هانس... (فامیلش را نتوانست بخواند) ترکیب دلپذیری بود از برهوت کویر و سرسبزی نامنهای شمال.

- «کیه این هانس...؟ فامیلش چیه؟»

- «هانس آلبرک. یه دوست خانوادگی، یه آلمانی عاشق ایران!»

حالا مجتبا بر میل لمیده بود. صدف دو فنجان قهوه توی یک سینی نقره زیبا بر میز گذاشت. قهوه را که خوردند، مجتبا سیگاری گیراند.

- «بشین پشت پیانو بینم چند مرده... (حرفش را عوض کرد) بینم چی تو چنته داری!»

صدف که به سوی پیانو می‌خرامید با لحنی اندک گزنده گفت: «چشم! ببینید من چند مرده حلاجم!»

مجتبا با اندکی غیظ گفت: «من از این که روی سنگ قبر فقط اسم پدر رو می‌نویسن شکارم. آدمیزاد از زیر بته به عمل نیومده که. من روی سنگ پدرمادر خودم، اول اسم مادرشون رو نوشتم، بعد پدر رو. یارو سنگ‌تراشه می‌گفت رسم نیست اسم مادر رو بنویسن. گفتم گورپدر رسم و رسوم که نمی‌دونم از کجا، از کدوم آئین کپک‌زده‌ای به ما رسیده!... محض اطلاع صدف خانم! من فقط به مستراح زنونه مردونه قائلم و نه هیچ زنونه مردونه دیگه! از دهنم پرید که چند مرده... ببخشین!»

صدف که پشت پیانو نشسته بود گفت: «با این اوصاف شما یه پا

فمینیست هستین استاد!»

- «اصلاً نمی‌دونم فمینیست چی هست نمی‌خوام هم بدونم! بزن خانوم، بزن!»

صدف یک سونات پیانو از سرگنی راخمانینف نواخت. وقتی قطعه تمام شد لحظاتی که برای صدف کشدار بود و سخت به سکوت گذشت. سرانجام مجتبا گفت:

- «تو که یه پا استادی بالابلند! دیگه چی رو می‌خوای یاد بگیری؟!»

- «آهنگسازی و ارنجمنت استاد!»

- «با این پنجه شورانگیزی که تو داری اگه هرچی تو چنته دارم به پات

نریزم، به موسیقی خیانت کرده‌م بالابلند!»

- «دارم بال در می‌آرم استاد!... شما قراره من رو بالابلند صدا کنین؟»

- «دوست نداری؟»

- «می‌شه شما بگین و من دوست نداشتم باشم؟! اونم صفتی که شاملوی

ما توی شعرش آورده!»

- «شاملوی ما؟! تو خیلی زیرکی! باید حواسم باشه شدیداً والا تو...»

پی حرف را نگرفت.

- «والا چی...؟!»

- «هفته ای دو روز پنج تا هشت. خوبه؟»

- «شما بفرمائین حتماً خوبه استاد!»

- «بالابلند! من استاد رو تحمل می‌کنم. سعی کرده‌م بهش عادت کنم

ولی نمی‌کنم. اگه می‌شه شما هم یه کم کوتاه بیا!»

- «آخه شما واقعاً استادی!»

- «توی شهر کورها یه چشمی پادشاهه. اگه من استاد باشم همین

راخمانینف که زدی یا شوپن و بتھون و موتسارت و... اونا چی هستن؟!»

- «چشم. آقا مجتبا! بیا به چیزی نشون تون... ببخشید دیگه. واقعاً سخته مفرد صداتون کنم!»

از پلکان گوشه تالار رفتند. طبقه بالا، سه تا در بسته بود. صدف یکی از درها را باز کرد. وارد شدند. یک سوئیت کوچک دنج بود با همه امکانات ضروری.

- «این سوئیت مهمونه. هر وقت دلتون خواست این جا برای استراحت یا کار کردن یا... به هر حال در اختیار شماست!»

مجتبا چیزی گفت در راستای مقصود، پاسخش را هم می دانست.

- «اصلاً دلم نمی خواد این جا، توی خونه تو مهمون باشم. به هر حال ممنون!»

- «مهمون کدومه؟ صاحب خونه باشین شما! آقای خونه! من رو هم قبول کنین به مستأجری! خوبه؟!»

مجتبا ملتفت بود که صدف اندک اندک پیش تر و بیش تر، پا و راه می دهد!

مجتبا گفت: «حالا...!»

صدف، مقصود «حالا»ی مجتبا را دانست اما به روی خودش نیاورد.

- «بعله، حالا یا هر وقت که شما اراده کنین... چیزی میل می کنین؟ منظورم اینه که چیزی می نوشین؟!»

- «چرا که نه، لب آب و می ناب و دلبر نیکو سرشت... بقیه ش هم که بی تربیتی یه!»

- «بله، ایرج میزرا اصولاً یه کم، گاهی بی ادب بوده!»

مجتبا می خواست بگوید «چه خوب که یه کم بی ادب بوده» اما صدف زودتر گفت: «و چه خوب که بی ادب بوده، گاهی یه کم، گاهی زیاد!»

مجتبا از این توارد چیزی نگفت، صدف نکته مهم تری را گفت:

- «راستی! چرا ما ایرانی ها انقدر سخت مونه اسم اعضا بدن رو بگیم؟!»

- «هرکی توی زمین خودش استاد! آگه ده تا استاد توی موسیقی معاصر ما باشه یکی ش شمایی. نیستین؟»

- «اونای دیگه...؟»

- «مرتضی حنا، حشمت سنجری، همایون خرم، کسای، تجویدی...!»

- «شاید، احتمالاً، ممکنه!»

مجتبا اندیشید حالا که بالابند این همه نخ می دهد بهتر که سرنخ را بگیرد تا چه شود!

- «من با شاگردهای با استعدادم دوستم، آگه دوست باشم راحت تر می تونم یاد بدم و آگه... آره، همین!»

مجتبا دانسته حرف را گنگ و نیمه کاره وانهاد. از شاگردهای دوره جوانی! بالابند گفت: «و آگه ش مهم تره، نه؟»

- «فقط تو بالابند باشی کافی یه!»

- «و شما چی می خواین باشین؟!»

- «اسم کوچیکم مجتباست، می دونی که.»

- «مجتبا خان بفرمایین یه چیزی نشون تون بدم!»

- «این که بدتر شد. خان و خان بازی نیم قرنه به کلی ورافتاده!»

- «آخه مجتبا خشک و خالی که خیلی سخته!»

- «نمی دونم دیگه، خودت راهش رو پیدا کن!»

- «مجتبا جان... وای! چه پررو شدم من!»

- «همینه! می بینی چه ساده می شه با جابه جا کردن یه نقطه...!»

بالابند اندیشید زیاده روی کرده و زود است برای نشان دادن در گشاده باغ سبز!

- «آقا مجتبا تشریف بیارین یه چیزی...»

- «مجتبا یه نفره، جمع نمی بندن که... زبان فارسی رو خراب نکن لطفاً!»

آن هم برای دختری که شناختی از او نداشت و از دیگر سو راضی بود از این افشاگری!

بالابلند راحتش کرد و حالا که کله‌اش گرم شده بود، بازهم خودمانی‌تر.

- «تجربه زندان هم داشتی آقا مُجتبا؟»

- «زمان شاه بابت تصنیفی که برای بزرگداشت دکتر مصدق ساختم،

هفت هشت ماه اوین بودم. شعر و آهنگ مالِ خودم بود. البته - به قول سید

گوزن‌ها - قاطی هم داشت. راستش سرِ منقلِ یکی از رفقا ریختن و من رو

بردن. از پیش برنامه‌ریزی شده بود. بعد هم عکس‌ام رو با همون منقل و

وافور توی روزنامه‌ها چاپ کردن، یه جور خراب کردن بود، از اون کارایی که

الان مدام می‌کنن. بعد انقلاب هم، به همون جرم واهی که خیلی آدم‌های

مثل ما... چند ماهی زندان بودم.»

- «اون ترانه پخش شد؟»

- «اومد بازار ولی بلافاصله جمعش کردن. اوائل انقلاب دیدیم خیلی

شیرتوشیره، گفتیم بذاریم یه کم بگذره، اوضاع به سامان بشه، بعد منتشرش

کنیم، تا اومدیم به خودمون بچنینیم بازهم مصدق ممنوع شد. اوائل انقلاب

اسم خیابون پهلوی رو گذاشتن دکتر مصدق. چندماه بعد، یه شب که آقای

امام توی تلویزیون حرف می‌زد گفت مصدق چندان مسلمون نبوده...

یا همچو چیزی، یه هو مصدق که با بریتانیا جنگیده بود و نفت رو ملی

کرده بود، مصدق که الهام‌بخش عبدالناصر در ملی کردن کانال سوئز

بود، مصدق که یک خیابون اصلی قاهره به اسمش هست، شد نامسلمون

و ناباب و خائن، خیابون پهلوی که مصدق شده بود هم شد ولیعصر!...

اتوبوس سوار شدی تا حالا؟»

- «خیلی وقته سوار نشدم.»

- «اتوبوس که سوار می‌شی میدون ولیعصر که وامی سه می‌گه ایستگاه

- «سنت و تابوها و اخلاقیاتِ هشت من نه شاهی!»

- «برای نوشیدن چی بیارم براتون؟»

- «هرچی... انتخاب که نمی‌شه کرد!»

- «می‌شه... ویسکی، ودکا، جین، تکیلا، کنیاک، آبجو، شراب!»

مجتبا با خنده گفت: «شاه برگشته!؟»

- «می‌کن پول داشته باش بشین سر سبیل شاه ناقاره بزنا!»

مجتبا با لحن کتابت و با طنطنه گفت: «بعله! کاملاً متین می‌فرمایند

علیامخدره‌علیا مکرمه! اگه این جور یه تکیلا لطفاً!»

صدف رفت مشروب بیاورد... مجتبا می‌اندیشید لحنِ حرف زدن صدف

هنگام ادای بعضی واژه‌ها، با وقار ظاهرش خیلی سازگار نیست... نخواست

به پندارهای ناسازگار میدان بدهد. رها کرد.

حالا بر مبل لمیده بودند. جام به جام زدند و نوشیدند. در تمام لحظات

نوشانوش یک‌سوی ذهن مجتبا زنش بود. زشتی‌ها، کژی‌ها، بددهانی‌ها

و خفت‌دادن‌هاش و سوی دیگر بالابلند بود که احساس می‌کرد بی‌تاب

نزدیک شدن و نزدیک‌تر شدن به اوست!

انگار این نزدیک شدن به بالابلند آرامش‌اش می‌داد. انگار تلافی می‌کرد

و لذت می‌برد از این تلافی جویی شیرین!

از هر دری حرف زدند. صدف گفت: «شنیده‌م شما دوبار ازدواج کردین،

درسته؟»

- «یه جایی خوندم که یه مرد شصت‌ساله آمریکایی می‌ره بانک می‌زنه،

بعد هم همون جا می‌شینه تا پلیس بیاد بگیرتش. می‌گن واسه چی این کارو

کردی؟ می‌گه زندان خیلی شیرین‌تره تا خونه با زنی که من دارم!»

مجتبا در لحظه فکر کرد با این حرف، خودش را میانه‌دوگانه‌گی بدی گیر

انداخت. از سویی پشیمان که چرا اشاره کرده بود به زندگی شخصی‌اش،

این چه شاگردی ست که باید هر روز بروی بهش درس بدهی؟! و مجتبا جواب سرراستی نداشت. سر ماه صدف پاکتی به استاد داد که یک شاخه رز مخملین بر آن لمیده بود. بر پاکت نوشته‌ای بود که مجتبا باید با عینک می‌خواند.

- «هدیه ناچیزیه استاد!»

- «ممنون.»

پاکت را تا نکرده توی جیب گذاشت و از در، درآمد. مثل همیشه پیاده آمد تا ایستگاه اتوبوس و سوار شد. اتوبوس خلوت بود و جا برای نشستن زیاد. گنجی دنج نشست، عینکش را زد و پاکت را درآورد. با خطی خوش بر پاکت نوشته شده بود «گرمای نفست موهبتی ست زیر سقف خانه سوت و کورم و سرمای درونم!»

این دیگر آشکارا ابراز عشق بود. هم بسیار شیرین بود برای مجتبا، هم بسیار دشوار. عشق دختری که - کم و بیش - همسن و سال دخترش بود. لحظاتی کشدار گذشت تا بهت این چند واژه از پیش‌زمینه ذهنش به پس‌پشت برود و آن‌جا در اعماق بماند.

تا همه شب و بعد و بعد و بعدترش این بهت، این ملغمه غریب شاید شرم و گناه و رازآلودگی. این ملغمه شادمانی و بیم و امید، ذهن و روانش را می‌خلید و می‌جنباند و آسوده‌گی را از او گرفته بود!

سرحساب که شد، از ایستگاه خانه‌اش رد شده بود. پیاده شد. قهوه‌خانه‌ای دید. به آن‌جا خزید. انبوهی پیر و جوان، چای می‌نوشیدند و قلیان می‌کشیدند. سیگاری درآورد و گیراند. نوجوانی آمد که «سیگار ممنوعه پدر جان!»

با تعجب گفت: «دود قلیون قهوه‌خونه رو پر کرده اون وقت...»

- «قلیون بله، ولی سیگار ممنوعه!»

در ولنگاری این شهر بی‌دروپیکر که فساد و دزدی و دروغ و جنایت و

میدان ولیعصر عجل‌الله تعالی فرجه و شریف!... آدم نمی‌دونه گریه کنه یا بخنده!»

- «بخند آقا مجتبا! این‌ها مضحکه دنیا شدن!»

در باره بالابلند انبوهی سؤال داشت مجتبا اما نقداً همه را نهاد توی کاسه صبر، تا به وقتش.

بعدها، شبی که هر دو مست و ملنگ بودند به همه پرسش‌ها، پاسخ داده شد.

- «تو ازدواج کردی؟»

- «یه ازدواج کوتاه مدت ناکام. بعدش هم پشت دستم رو داغ کردم.»

مجتبا فکر کرد آدم ابلهی ست که استفراغ خودش را خورده است. ازدواج دوباره با زنی که یک‌بار او را پس زده است.

صدف تنها زندگی می‌کرد. مادرش چند سال پیش شکار سرطان شده بود و خواهری داشت بزرگ‌تر از خودش که با شوهر و دوتا بچه، زندگی خودش را داشت و پدری که با برادر کوچک‌ترش کانادا زندگی می‌کردند.

صدف از پنج‌ساله‌گی به تشویق مادر پیانو آموخته بود. چندسالی هم در وین پایتخت موسیقی جهان درس گرفته بود. در عین حال مدیریت بازرگانی هم خوانده بود. مشاغل پردرآمدی که پدرش در تهران راه انداخته بود همه را صدف می‌گرداند. رفت و آمد چندانی نداشت و کسی سرزده به خانه‌اش نمی‌آمد. حتا خواهرش. تنها سرزده‌ای که می‌آمد، خدمتکاری بود که یک روز در میان می‌آمد غذا می‌پخت، نظافت می‌کرد و می‌رفت.

...

از فردای همان روز کار آموزش را شروع کردند و یک هفته نشده، دو روز شد سه روز در هفته. همسر مجتبا مدام می‌لُندید و می‌زُکید که



آن‌ها هم انگار ترجیح می‌دادند مادر را باور کنند، اگرچه خوب می‌دانستند خطا را مادر مرتکب شده نه پدر. از همسر دوم از دست‌رفته هم فرزندی نداشت... و همه روزها و شب‌های دیگر مجتبا بود و همسرش. دیگر طفلی نمانده بود که زن، مادری کند برایش. مگر خود مجتبا که در آستانه شصت سالگی، پذیرفته بود نقش طفل را بازی کند تا از این جهت کمبودی نداشته باشد مادر!

همسر اول مجتبا هم که به بدزبانی‌های گزنده آمخته بود به تمام و کمال، اگر یک روز چندتا آبدارش را گردن بار مجتبا نمی‌کرد، روزش روز نمی‌شد. معلوم نبود این اشتیاق به متلک پراندن و بدزبانی ژنتیک بود یا کین‌خواهی از همه زنانی که در طول تاریخ بهشان ظلم شده بود یا نیاز مبرم روانی زن بود به مرد تو سری خورده! زن راه و بی‌راه می‌جزاند مجتبا را، در طول زندگی مشترک (در دو نوبت) گاه مجتبا را تا مرز عربده کشیدن برده بود اما مجتبا به تدریج سالیان آمخته بود که تحمل کند و شاید بدتر از همه، این خصلت زن که دوست می‌داشت توی چهار دیواری خانه‌اش پشه‌ای رنجبد مگر به خواست او و در آن خانه پشه‌ای نبود مگر پشه حقیری به نام مجتبا که می‌بایست همه چیزش به خواست زن می‌بود. به خواست او، به میل او و به اختیار او. و مجتبا همه چیز را تحمل می‌کرد ولی هرچه بود پولاد نبود مرد. آدم بود. مثل همه آدمیان از پوست و گوشت و استخوان و حس و هرچه‌قدر بیش‌تر خودداری می‌کرد و تحمل، نفرتش از زن بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و انگار در پی گریزگاهی بود برای گریز!

و هرگاه احساس می‌کرد کاسه صبرش لبریز شده، برای این‌که کار بیخ پیدا نکند مثل برق و باد کفش و کلاه می‌کرد و از خانه بیرون می‌زد. دومین ماه آموزش بود و یکی از آن روزهایی که مجتبا از کوره در رفته بود. زود کفش و کلاه کرد و پناه آورد به بالابند. حالا دیگر انقدر با دختر

چه و چه آشکارا توی چشم بود و پاسخگویی هم نبود به این همه رذالت و پلشتی، هیچ چیز جای حیرت نداشت. به ناچار سیگاراش را خاموش کرد. - «یه جای لطفاً»

تا قهوه‌چی جای بیاورد، پاکت را باز کرد. برق از سرش پرید. دوتا سکه دو و نیم پهلوی بود و یک چک. به صفرهای چک دقت کرد. اشتباه نمی‌کرد. پنجاه میلیون تومن!... برای یک ماه تعلیم پنجاه میلیون؟! به عمرش چنین پولی بابت آموزش - که بسیار اندک به تورش می‌خورد - نگرفته بود. پاکت را تا کرد و توی جیب گذاشت. دلش می‌خواست همه را از همسرش پنهان کند. از دیگر سو دلش می‌خواست چک پنجاه میلیونی را به رخ زن بکشد. باید حساب بانکی جداگانه‌ای برای خودش دست‌وپا می‌کرد... از بخت خوش امضاء چک به اسم مردی بود که لابد حسابدار بالابند بود.

وقتی مجتبا چک را گرفت جلوی چشمان همسرش، زن به تمسخر گفت: «یعنی تو ماهی پنجاه میلیون می‌ارزی واقعاً؟»  
مجتبا که دنده‌پهن و پوست کلفت شده بود از این متلک‌های گزنده خیلی رشادت به خرج داد که بگوید...

- «انقدر که نمی‌ارزم، بابتش چندتا ماچ هم می‌دم!»  
- «ا... پس طرف خانمه؟! عاشق چشم و ابروت شده لابدا؟!»  
- «امضا زیر چک رو ببین! طرف مرده، منحرف جنسی‌یه! منم آلوده کرده دیگه! شرم می‌کنم ولی مجبورم اعتراف کنم، کون هم می‌دم بهش!»  
زن خفه شد و شرم کرد از خودش!

...

دو تا فرزند مجتبا از زنی که با او زندگی می‌کرد فرنگ بودند و سرشان به کار خودشان بود. بعد اینکه مادرشان سوار کار شده بود انگار مأموریت‌شان تمام شده بود. پیش از این‌ها مادر، ذهن‌شان را نسبت به پدر آلوده بود و

ندار شده بود که دیگر روز و ساعت آموزش مطرح نبود. در خانه صدف همیشه به رویش باز بود. هر وقت روز ممکن بود سروکله اش پیدا بشود. چه بالابلند آماده‌گی آموزش داشته باشد یا نه.

آموزش هم نبود، می‌نشستند به گپ و گفت و بازگویی انبوه خاطراتی که مجتبا در طول بیش از پنجاه سال کار در سینه داشت. یا موسیقی گوش می‌دادند یا شعر می‌خواندند یا تخته‌نرد بازی می‌کردند.

آن روز که مجتبا جان به لب آمده، آمد پنهانده شود به بالابلند، از در که درآمد، چیزی کله‌پا کننده خواست. دختر زود فراهم کرد و با مخلفاتش، جلوی او نهاد و خودش هم «پا» شد و نشستند به نوشتن تا از خود بی خود شوند که شدند. بالابلند برخاست و بدون این که از استاد بپرسد چه دوست دارد بشنود رفت سراغ دستگاه پخش صوت و دکمه را که زد، آوای مخملین محمدنوری پیچید زیر سقف خانه و درهم پیچید روح و روان مجتبا را.

«دلیم از اون دلای قدیمیه، از اون دلاس» که می‌خواد عاشق که شد، پا روی دنیا بذاره، پاروی دنیا بذاره. / دوس دارم یه دست از آسمون بیاد ما دوتارو- بیره از این جا و اون و ابرو بذاره. / تو دلت بوسه می‌خواد، من می‌دونم اما لب - سر هر جمله دلش می‌خواد یه اما بذاره. / بی تو دنیا نمی‌ارزه، تو با من باش و بذار - همه دنیا منو همیشه تنها بذاره، همیشه تنها بذاره...»

این ترانه، ترانه خاطرات مجتبا بود با عشق‌اش، نازنین همسر دومش. پریای قصه زنده‌گی اش. فرشته‌ای که همه نیکی‌ها و شایسته‌گی‌ها را یک جا در خود داشت. که حالا جایش را آن زَنکِ بدزبان منفور گرفته بود که اگر در خانه نبود، مجتبا آرامش داشت و اگر بود در عذاب الیم بود و متمایل به گریز!

صدف همان‌جا کنار دستگاه ایستاده بود و زیر لب با صدای نوری همخوانی می‌کرد و ملتفت نبود که مجتبا از خود بی خود شده، بی صدا

اشک می‌ریزد. وقتی دختر ملتفت شد که حق ناخویشدار مجتبا، های‌های گریه شده بود.

بالابلند کنار مجتبا نشست. حالا وقتش بود که هر چه می‌تواند با استاد درهم شکسته، خودمانی‌تر بشود. که شد! سر مجتبا را در آغوش کشید، در موهای جوگندمی اش چنگ انداخت و نوازش داد.

- «خدا منو بکشه مُجی! چی شده؟!»

با آن بغضِ گلوگیر، مجتبا را یارای سخن نبود. دقایقی بعد که بغض و گریه فروکش کرد و لیوانی آب سرد نوشید و هنوز کله‌اش گرم بود و احساسش بر عقل غلبه داشت، زبان باز کرد و کتاب زندگی تلخش را پیش چشم بالابلند گشود و همه چیز را گفت.

هوای رفت که تاریک شود. بالابلند گفت: «شام بمون، چی می‌خوری؟»

- «شام...؟!»

با خود اندیشید شام می‌خورد و همین‌جا می‌خوابد، گور پدر زَنک ملعون!

- «هرچی باشه. یه چیز سَبُک!»

همراه شام باز هم نوشیدند. همسرش تلفن کرد، مجتبا جواب نداد و زنگ تلفن را بست. بعد از شام بالابلند تعارف کرد که مجتبا شب بماند. مرد که قصدش همین بود، گفت می‌ماند. او را به سوئیت مهمان برد. مجتبا خوابید و زود خواب درگرفت.

صبح که بالابلند از اتاقش بیرون آمد، مجتبا را بر کاناپه توی هال دید که خوابیده و پتویی بر سر کشیده. صدای نوازشگر دختر به ملایمت نسیم بیدارش کرد و خطابش را به مجتبا، مرحله به مرحله خودمانی‌تر پیش بُرد.

- «استاد!... آقا مجتبا!... مجی جونم، خدا مرگم بده، چرا روی کاناپه!»

مجتبا سر از زیر پتو بیرون آورد.

- «صبح به خیر بالابلند!»

- «مهدی اخوان ثالث می‌گه هی فلانی زندگی شاید همین باشد!»  
 - «آگه روی حرف اخوان ثالث حرف بز نم غلط زیادی کرده‌م ولی می‌شه  
 - دست کم به مدتی - زندگی همین نباشه... دیشب خیلی دلم به درد اومد  
 آقای من! نمی‌دونم تا چه ساعتی بیدار بودم، خوابم نمی‌برد. نمی‌تونستم  
 بهت فکر نکنم. مرخصی بگیر از این... از اون زندگی!»

- «مرخصی؟!»

- «آره! مگه گاهی کنسرت شهرستان یا خارج از کشور ندارین؟ فرض  
 کن یه کنسرت خارج از کشوره. نمی‌شه؟»  
 سکوت... سکوت... سکوت...  
 بالابلند آسوده کرد مجتبا را.

- «می‌خوای بریم وسایل شخصی تو ورداری بیای این جا؟»  
 مجتبا چیزی نگفت.

- «می‌خوای؟»

مجتبا گفت: «آخرش چی؟»

- «بابام همیشه می‌گه آخرش رو، آخرش فکر می‌کنیم!... هرگز غم دو  
 روز مرا یاد نگشت - روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت... بیت اولش  
 رو بلد نیستم.»

مجتبا خواند: «این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت - چون آب به  
 جویبار و چون باد گذشت. / هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت - روزی که  
 نیامده‌ست و روزی که گذشت!»

- «بز نم به تخته! حافظه عین ساعت کار می‌کنه استاد!»

...

با ماشین صدف آمدند تا حوالی خانه.

- «معمولاً این موقع صبح خونه نیست ولی آگه باشه قشقرق به پا می‌کنه!

- «صبح به خیر عزیزم! چرا این جا؟! تو که توی سوئیت بودی.»  
 - «نصف شب بیدار شدم برم دستشویی، بعدش اومدم این جا! اون جا،  
 طبقه بالا انگار توی زندان بودم. احساس می‌کردم یه جای دیگه‌ام!... نه  
 این که...»

باز دانسته، حرف را گنگ و نیمه‌کاره وانهاد.

- «نه این که چی؟!»

- «هیچی...!»

- «کاش همون دیشب می‌گفتی... می‌گفتی به من گردن شیکسته!»

- «چه فرقی می‌کرد؟ مهمون باید بره سوئیت مهمون دیگه!»

- «آگه این جارو خونه خودت بدونی، من بال در می‌آرم. می‌اومدی  
 توی اتاق من!»

- «نه که خودم وسواس دارم... دوست ندارم ملافهام بوی تن یکی  
 دیگری رو بگیره. شاید تو هم همین جور باشی.»

- «منم همین وسواس رو دارم ولی این که ملافهام بوی تن تو رو بگیره...  
 وای! از خدامه!»

مجتبا، همان دیشب، به قصد آمده بود بر کاناپه خوابیده بود و این  
 گفت‌وگوی صبحگاهی را پیش‌بینی کرده بود. تیری دیگر پرتاب کرده بود  
 که خورده بود به هدف... نه! هدف خودش را کشانده بود در تیررس! انگار  
 هدف له‌له می‌زد برای چنین تیری... «دوست دارم ملافهام بوی تن تو رو  
 بگیره»، مجتبا را به فکر واداشت. اگر می‌توانست چند صباحی همین جا در  
 جوار بالابلند بماند، چه زندگی دلپذیری می‌شد. انگار دختر فکر او را خواند.

سر صبحانه که بودند گفت: «استاد!»

- «باز هم شد استاد که!»

- «ببخش... آقا مجتبا! واقعاً حیف تووه که این همه تلخی رو تحمل کنی!»

تو برو زنگ بز، اگه جواب داد یه اسم الکی بگو. یه روز دیگه می آیم. طبقه چهارم، روی زنگ اسم هست.»

بالابلند پیاده شد و زنگ زد. چندبار. جوابی نبود. به مجتبا اشاره کرد که کسی نیست. مجتبا دل آشوب به خانه رفت. وسایل شخصی و لباس هاش را چپاند توی چمدان، چند کتاب، چند سی دی موسیقی و همین. رفت جلوی آینه آرایش و رژ لب زن را برداشت. فکری بود که چه بنویسد.

«من می روم برای همیشه.» یا «من می روم فعلاً.» یا... دست آخر مختصر و مفید نوشت «من رفتم...!» از خانه دق زد بیرون و احساس سبکی کرد.

بالابلند میزی چیده بود از انواع اطعمه و اشربه و مخلفات... بعد شام گفت:

«هروقت خوابت گرفت اتاق خواب آمادهست!»

مجتبا مسواک زد و از دستشویی بیرون آمد. بالابلند یک راست او را به اتاق خواب خودش برد. بر تخت، لباس خواب اتوشده تمیز آماده بود و یک پارچ آب یخ هم بر پاتختی. مجتبا لباس راحت پوشید و خوابید و فکر کرد میزبان کجا می خوابد؟

«بالا بلند!»

انگار پشت در بود. تقه زد.

«بیا تو!»

بالابلند لای در را باز کرد.

«خودت کجا می خوابی؟»

«اون اتاق هم تخت خواب هست. دیوار به دیوار تو می خوابم آقا مجتبا!»

آقا مجتبا را جورری با عشوه گری و طننازی گفت که هرگز نگفته بود. رفت

و در را بست. مجتبا با صدای بلند گفت: «طوقی علی حاتمی رو دیدی؟»

دختر باز آمد لای در.

«وااای! عالی! اون صحنه پنبه زنی که آفرین جلوی آینه آخی ش اوخی ش می کنه...»

به نظرم اروتیک تر از این توی سینمای ایران خلق نشده. اروتیک و ایرانی! نه؟»

«آره، فوق العاده ست اون صحنه!»

«همین رو می خواستی بگی!؟»

«می خواستم بگم آقا مجتبا گفتن ت من رو یاد آسد مرتضا گفتن تو با انداخت! آفرین بود یا نوش آفرین؟»

«آفرین!... باید پشه بند بگیریم، تو پری توی پشه بند من هم از بیرون صدات کنم، آقا مجتبا!»

و این بار، آقا مجتبا را چنان وسوسه گرانه گفت که مجتبا حالی به حالی شد و گفت:

«ولی بدون پنبه زنی مفت نمی ارزه! حالا به یاد اون صحنه با حال خوب می خوابم!»

«تو بخواب! من از پشت در واسه ت آخی ش اوخی ش می کنم.»

چه حاضر جواب بود این دختر، حاضر جواب، با جواب های شیرین و اغواگرانه!

...

دیروقت صبح بود که مجتبا بیدار شد. صدف توی آشپزخانه اوپن صبحانه را آماده کرده بود و منتظر.

«آقا مجتبا! می خوام فقط یه ته بندی بکنی ناهار بریم بیرون؟»

«بد هم نیست.»

توی بازار تجریش کباب کوبیده خوردند بادوغ محلی، بعد رفتند بازار گردی.

بالابلند گفت: «این ترشی هاش خیلی خوبه، بگیریم برای شام؟»

– «تو هم مثل من اهل ترشی هستی، نه؟»

– «چه جور هم...!»

مجتبا یک سیم کارت تازه هم خرید تا همسرش هیچ نشانی او نداشته باشد. فقط به چندتا شاگردی که داشت باید زنگ می زد و شماره جدیدش را می داد. مجتبا دو روز در هفته می رفت دفتر برای آموزش شاگردانش و باقی همه روزها و شب هاش ور دل بالابلند بود.

...

سر میز شام، مجتبا در ژرفای گرداب پرخروش پندارها سخت غوطه ور بود. در پندار انجام و فرجام این اسباب کشی. نه آوردن یک چمدان به خانه صدف که آوردن بقچه دلش!

– «با من قهری آقا مجتبا!؟»

مجتبا سر و دست تکان داد که یعنی چرا قهر باشم؟

– «اصلاً نگاه نمی کنی به من!»

مجتبا بلندبلند خندید.

– «خندهت برای چیه؟»

– «روز اول گفتمی به نظر حاله... حالا انگار به نظر هم سخت شده!»

صدف گفت: «یادته توی سوتهدلان فخری خوروش به مشایخی چی

گفت؟»

– «خیلی چیزها گفتن به همدیگه...!»

با اون لهجه شیرازی دلبرش گفت: «من که در قید حلال حرومش نیستم

آقوا!»

این را چنان با کرشمه و لوندی گفت که مجتبا پنداشت «اگه همون

دیشب دنباله آخی ش اوخی ش رو گرفته بودم کار تموم بود!»

و تیر بعدی را از چله کمان رها کرد!

– «برام سخته تخت تو رو اشغال کنم.»

– «خب اینم برمی گرده به حلال حرومش!»

تیر به هدف خورد!

صدف گفت: «گفتم که در قیدش نیستم ولی محرم شدن، کار نیم ساعته

عزیز!»

این «عزیز» گفتن دختر... اگر می گفت «عزیزم» خیلی فرقی بود.

اما «عزیز» آن هم با لحنی و آهنگی که صدف گفته بود، خوش آیندش

نبود. دلش نمی خواست فکر کند در آوای زن، جوری ارقه گی، قرشمالی

یا کلاشی و دریده گی هست اما به «زیرکی» هم که کوتاه می آمد، این

لحن خوش آیندش که نبود هیچ، زنگ خطر هم بود. آن لحظات، لحظات

سختی بود برای مجتبا، اما آخر کار به کثی های ذهنش لعنت فرستاد. همه

حس های بد را پس زد و ورودش را به بهار آغوش بالابلند خوش آمد گفت.

مجتبا بر تخت یله داده بود که بالابلند با لباس خواب نازک بدن نما که

پستان ها و کون و کیپش را خوب می نمایاند وارد شد. چراغ خواب را روشن

کرد، لوستر را خاموش کرد. نور چراغ خواب بسنده بود برای دیدن هرآنچه

باید دیده می شد!

دکمه دستگاه کوچک پخش صوت را زد. موسیقی ای بود که ریتم

پنبه زنی داشت.

– «حالا اون صحنه رو بدون سانسور برات بازی می کنم معجی جونم!»

بالابلند شروع کرد به آخی ش اوخی ش و آف و اوف و اصوات

تحریک آمیز دیگر و همزمان می رقصید و پستان ها و کون و کیپل و ران ها

و شرمگاهش را فریبنده و وسوسه گرانه لمس می کرد و اندک اندک با همان

سکناات هوس انگیز لُخت لُخت شد و پرید توی تخت خواب و لب نهاد

شاعران معاصر در اختیار داشت. همه چیز حاضر و آماده بود. این ماه‌ها چنان روزها و ساعت‌های دلپذیر و دلچسبی برای مجتبا رقم می‌خورد که دلش می‌خواست، ساختن آهنگ‌ها سال‌های سال طول بکشد.

چیزهایی که زندگی خوش‌مجتبا را گهگاه تلخ می‌کرد، آرتروز پا و گردن بود و نفخ معده و پروستات و این جور دردهای کهن‌سالی که یکان‌یکان از راه رسیده بود یا می‌رسید و در جسم فرسوده‌اش جاخوش می‌کرد و مجتبا می‌خواست، تا جایی که در توان دارد این دردها را از بالابند پنهان کند. بالابند اما بی‌خیال جسم فرسوده، با روح و روان جوان مجتبا می‌پرید. چندماه بعد آهنگ‌ها آماده بود. آهنگ‌هایی با ملودی‌های دلپذیر و تنظیم درخشان.

...

هم مجتبا و هم صدف یکی دو بار به یکدیگر گفته بودند که اصلاً دوست ندارند هم‌آغوشی را به فارسی حساب کنند که زن می‌دهد و مرد می‌کند و به همین دلیل زن‌ها همیشه طلبکارند، چون چیزی داده‌اند و باید به جایش چیزهایی مثل لباس و جواهر و چه و چه بگیرند. گفته بودند که دوست می‌دارند انگلیسی حساب کنند که هر دو Fuck. نه کسی می‌دهد نه کسی می‌کند. هر دو یکدیگر را می‌کنند و از این بابت کسی بدهکار کسی نیست. اما مجتبا خوب می‌دانست آن حقوق کلان که صدف به او می‌دهد، آن سفر رویایی در هتلی پنج‌ستاره و شام و ناهار در رستوران‌های درجه یک گران‌قیمت و انواع ریخت و پاش‌های دیگر، برای او بهایی دارد. پیشاپیش حدس می‌زد که صدف بخواهد ملودی‌ها و تنظیم آهنگ‌ها به نام او باشد و اگر اسمی از استاد نباشد، صدف به عنوان یک استعداد شگفت‌انگیز یا دست‌کم استعداد چشمگیر مطرح خواهد شد. مجتبا هم سازگار بود با این خواسته ناگفته صدف. فکر می‌کرد نیازی به آوازه و شهرت ندارد پس گوارای وجود

بر لب مجتبا. مجتبا هم لب‌ها را قفل کرد در لب‌های او. بوسیدند یکدیگر را. بوسه‌ای چنان طولانی که نفس‌شان بند آمد. لب‌ها که از لب‌ها جدا شد، مجتبا نفس عمیق کشید و خواند:

«من همه در حکم توام تو همه در خون منی!»

و بالابند خواند:

«تو از شراب مست‌تری، منم در آب و آتشم - بزن شرر به جان من که در رکاب آتشم. وه که پر از حرارتی، بس که پر از شرارتم - عطش بزن به خرمم، من تب و تاب آتشم. تو از شراب مست‌تری، من از سراب مست‌ترم، بزن هوس به آن من که مستجاب آتشم.»

پستان‌های ستبر زن گسترده شد بر گستره برهنه‌گی سینه مرد. دستان آزمند، همه فراز و فرود پیکرها را سودند و سائیدند و همه جغرافیای اندام‌ها را درنوردیدند. پیکرهای برهنه در هم پیچیدند، در هم غلتیدند، در هم تیدند، و تار شور، در پود شهوت تابیدند. در هم گره خوردند، گره خوردند، گره خوردند و نقشی زدند به کامجویی بر بستر شهوتناک‌شان!

...

اوائل زمستان پارسال بود که مجتبا آمده بود خانه بالابند و حالا نزدیک نوروز بود. یک سال و اندی... چه باک! کم‌کم باید سبزه و ماهی و سیر و سرکه و سنجد مهیا می‌کردند برای بساط هفت‌سین. صدف پیشنهاد کرد تعطیلات نوروز را به جایی دور دست برونند. جزایز بالی یا قبرس یا هر جای خوش آب و هوای دیگر و لذت ببرند از طبیعت. مجتبا گفت: «الهی!» از آن الهی گفتن‌ها که صدتا قربان صدقه درش نهفته است!

...

بعد از تعطیلات نوروز و سفر هرگز فراموش‌نشده‌شان، ساختن آهنگ‌ها را شروع کردند. بالابند از پیش، دوازده شعر عالی از بهترین

نازنین بالابلند و البته بازپرداخت و تلافی آن همه ریخت و پاش‌ها و پاداش‌ها. مجتبا می‌دانست به زبان آوردن چنین خواسته‌ای شاید دشوار باشد برای صدف. او پیش‌زبانی کرد و گفت: «بالا بلند! تو و من باهم این ملودی‌ها رو ساختیم و تنظیم کردیم ولی...»

– «نزن این حرف رو مجتبا! همه‌ش کارِ خودت بود... داری تشویقم می‌کنی؟»

– «بین! سهم من توی این کارها... عطر حضور تو بوده که خلایقیت ام گل کرده. به هر حال می‌خوام در این لحظه سهم خودم رو از این کارها پیشکش کنم به بالابلند نازنینم صدف فرزاد!»

بالابلند در مجتبا درآویخت، او را غرق بوسه کرد و شادمانه گفت: «خیلی بزرگواری مجتبا! خیلی! یعنی من...؟!»

– «آره! تو می‌شی یک استعداد شگفت‌انگیز تازه کشف شده، من هم لذت می‌برم.»

حالا صدف به هدفش رسیده بود. آن همه پول داده بود برای همین که با ردای آهنگسازی نوشکفته و کشف خیره‌کننده موسیقی جلوه کند.

با مجتبا درباره خواننده حرف زد. مجتبا دو سه خواننده پیشنهاد داد. صدف خواننده‌ای جوان را نام برد. خواننده‌ای محبوب که ترانه‌هایی مانده‌گاری خوانده بود.

مجتبا گفت: «خواننده خوبی‌یه ولی صدایش برای این ترانه‌ها...؟»

– «مناسب نیست؟ فکر نمی‌کنی خوندن این ترانه‌ها، برای اون هم راه تازه‌ای باشه.»

– «چرا... اگه بتونه سبک خوندنش رو با این ترانه‌ها وفق بده اون هم خوبه.»

و مجتبا خبر نداشت صدف مدت‌هاست با این خواننده ارتباط تنگاتنگ

دارد و همه چیز را بین خودشان حل و فصل کرده‌اند. حالا دیگر وقتش بود که صدف، مجتبا را از سرش باز کند، رهایش کند و از زندگی خودش پرتابش کند بیرون.

...

از اولین روزهایی که پای خواننده به خانه باز شد، مجتبا به چشم می‌دید دلبری‌های خواننده جوان خوش تیپ خوش برورورا و هم پاسخ‌های لوندانه عشوه‌گرانه بالابلند را به اغواگری‌های جوان!

از همان زمان میل به آغوش بالابلند در مجتبا خشکید. شاید بالابلند هم تصور هم‌خواه‌گی با خواننده جوان را در خیال می‌پروراند که خیلی مشتاق بغل‌خوابی با استاد نبود.

شبى مجتبا نرفت توی تخت‌خوابی که بر گستره آن شب‌ها و شب‌ها، با بالابلند درهم آمیخته بودند.

به بهانه این که می‌خواهد ساعتی تنها باشد. خودش ماند و خودش و یک بطر و دکای مردافکن. در خلوت خود با خود کلنجارها رفت. کلنجارها، دنباله سروکله‌زدن و گلاویزشدن با خویشتن خویش بود... مجتبا از همان ابتدا احساس کرده بود که لحن سخن گفتن دختر، لحن بر زبان آوردن بعضی واژه‌ها با وقار ظاهرش جور در نمی‌آید و از خودش در غیظ و غضب بود که چرا - مثل همیشه - به احساس‌های درستش بها نداده بود... آن شب که صدف با لحنی ناخوش‌آیند گفته بود «محرم شدن کار نیم‌ساعته عزیز!» حالا فکر می‌کرد آن آوای «عزیز» گفتن درخور همان معانی‌ست که پیش‌تر، به ذهنش رسیده بود. قرشمال، ارقه، دریده و کلاش... مجتبا با حال نزار و احوال فگار، کل زندگی کوتاه با دختر را زیر سؤال برد. آن دستمزد کلان ماهیانه، بهای خریدن او بود؟ این برایش بسیار تا بسیار گران آمد. مجتبا در همهٔ بیش از پنجاه سال کار حرفه‌ای هرگز تن به کارمندی و دستورپذیری



تخت خواب شو داشت، اجاق گاز و یخچالی کوچک و کم و بیش امکانات یک زندگی ساده مجردی را.

وقتی بر مبل تخت خواب شو ولو شده بود، می خواست پیامی بفرستد برای دختر. فکر کرد چه بنویسد؟

دختر زیرک کارکشته اما پیش دستی کرد و پیام فرستاد.

«استاد گرامی! اگر باعث کدورت خاطر شدم، به بزرگی خودتان ببخشید.»

و بلافاصله پیامی دیگر «همه قرارهای بعدی را برای تمرین ها در هر

استودیویی که مایل بودید تعیین بفرمائید... قرارداد کار را نه فقط تا پایان

میکس، بلکه اگر مایل بودید برای رهبری ارکستر و بهره بردن از نام بلندتان

در تبلیغات - با هر قیمتی که مایل بودید - بنویسید. به دیده منت پذیرم. با

سپاس فراوان. به امید دیدار.»

مجتباً باید تلخی از دست دادن بالابلندش را هضم می کرد. مثل مرگ

بود واقعاً. با این حال باید می پذیرفت که در آن وانفسای زندگی سگی،

کم تر از دو سال در بهشت بود و حالا باز باید به جهنمش بازگردد... اگر

دختر از همان اول کار، بهش می گفت «هرچی پول بخوای می دم، تن و

بدنم رو هم می دم، این آهنگ ها رو راست و ریست کن و برو!» این جور

زخمی و مغبون نمی شد... مجتباً همیشه در مورد خودش می گفت «مثل

سوسک هستم، زیر پا له ام می کنن اما چند لحظه بعد دوباره سر پا می شم و

چهار دست و پا راه می افتم!»

و به راستی سرشتش چنین بود. اما همین دوشب که توی دفتر مانده بود

متوجه شد، مبل تخت خواب شو برای یک چُرت کوتاه است نه برای خوابِ

راحتِ یک شب تا صبح، بقیه امکانات دفتر هم برای ساعت های فراغت

است نه زندگی دائم. عزم کرد به خانه برود و ببیند اوضاع بر چه مدار است.

...

و موجب بگیری نداده بود. هرگز سفارشی خلاف میلش نگرفته بود، هرگز - مثل بعضی همکارانش - خودفروشی نکرده بود، بسیاری دعوت ها را رد کرده بود و هیچ فکر نکرده بود چقدر برایش گران تمام می شود. اصلاً اهل محاسبه نبود. موسیقی برایش مقدس بود و برای کارش تعهد قائل بود. همیشه در بزنگاه های سخت، در دوره خشونت های خونین دیکتاتوری، شعرهایی سروده بود و آهنگ هایی ساخته بود که حاکمیت را خوش نمی آمد. هرگز پیشیزی به قدرت باج نداده بود... و حالا این دختر که دیگر برایش بالابلند نبود، که بالابلند خطاب کردن چنین زنی را وهن شاعرترین شاعر معاصر می دانست، شاعری که زمانی برای شعرهایش آهنگ ساخته بود.

خانه ای که زمانی برایش دری به بهشت بود حالا جهنمی شده بود که سوزش آتشش را تاب نمی آورد. دخترک بدجور تا کرده بود با او، احساسش را بدجور خراشیده بود، ناسور کرده بود اصلاً و نمک پاشیده بود بر زخم ناسور. سزاوار چنین بازی ناشایست زشت موهنی نبود. ملعبه دست! و بالابلند برایش تمام شد.

حالا باید لعبتی که با هزار آرزومندی مانده در پس پشت تلخی ها و حرمان ها، به خویشتن درکشیده بود، دو دستی تقدیم خواننده جوان خوش ادا می کرد و می رفت پی زندگی اش. که رفت.

صبح که صدف از خواب برخاست، مجتباً نبود. چمدانش را بسته بود و رفته بود، زن حیرت نکرد. وقتی برای آرایش جلوی آینه رفت بر آینه خواند که «من رفتم!» همان که برای آن زن منفور ملعون نوشته بود.

اما استاد نمی توانست از ملودی های زیبایی که ساخته بود دل بکند. هرکدام از آن ها با تنظیم جان فرسای شان، برایش عزیز بود. دختر زیرک حيله گر هم خوب می دانست این را.

مجتباً یک راست رفت دفترش. از بخت خوش توی دفتر یک مبل

در حیاط باز بود و تلباری از نخاله‌های ساختمانی جلوی در. به پنجره طبقه چهارم نگاه کرد. از پرده خبری نبود. کنجکاو و نگران با آسانسور رفت بالا. در آپارتمان نیمه‌باز بود. از لای در نگاه کرد. انبوهی روزنامه کف هال بود با لکه‌های رنگ. معلوم بود خانه را نقاشی می‌کنند. انگشت خم کرد و به در زد. زنی میانه‌سال و چادری پشت درآمد.

- «بیخشین، با طلعت خانوم کار دارم.»

- «طلعت خانم؟! والا اسمش رو نمی‌دونم. شوهرم ازش خرید این جا

رو. داریم رنگ می‌کنیم که بیایم بشینیم.»

- «یعنی این جا فروخته شده!؟»

- «بعله.»

مجتبا فکر کرد چطور خانه را فروخته؟! و به یاد آورد شبی که مست به خانه آمد و زن برخلاف تصور او بهش روی خوش نشان داد و چند برگ کاغذ را آورد و او امضاء کرد.

زن گفت: «شما شوهر همون خانوم هستی؟»

- «بعله.»

- «خانم گفت بهتون بگیم می‌ره خارج... یه چیزایی رو گذاشته توی

انباری که وسایل شخصی شماست، اگه می‌خواین کلید بدم برین وردارین.»

...

شب که مجتبا بر مبل تخت‌خواب شوی زهوادررفته‌اش دراز کشیده بود فکر می‌کرد «اون عجزه می‌خواست هر جور شده خونه رو بالا بکشه، آخیش اوخیش صدف فرزاد قضیه رو جلو انداخت... برای این‌که از شر اون زن خلاص بشم باید خونه‌م رو می‌دادم. دادم. به درک! خوبه که کارتن خواب نیستم.»

## الزایمر، بیماری محبوب من!

حاجی ابراهیم بدخشان توی بازار عمده‌فروشی سگک داشت. کار و بارش حسابی سکه بود. اما همان قدر که نقدینه‌گی و ملک و املاک داشت خسیس هم بود. آب از دستش نمی‌چکید. برای قران قران پولش حساب‌کتاب دقیق داشت. ابراهیم دو پسر داشت و یک دختر. پسر بزرگ‌تر، محمود، لنگه خودش بود و بعد دیپلم توی حجره پدر مشغول شد. اما حامد پسر کوچک‌تر، تحمل خست‌های پدر را نداشت. همین که دیپلم گرفت به هر دری زد تا خودش را برساند انگلیس و دندان‌پزشکی بخواند. دختر ابراهیم، مهری، از نوجوانی شیفته گیاهان و درخت‌ها بود. همیشه کنار پنجره اتاقش چندتا گلدان بود و توی هر یک گیاهان و گل‌های نایاب جورواجور. بعضی در معرض نور مستقیم، بعضی دور از نور آفتاب و به این شکل درباره رشد گیاهان و گل‌ها پژوهش می‌کرد. مهری یک تابستان همه وقتش را گذاشت و درباره ویروسی که باعث شکست رنگ لاله‌ها می‌شود جزوای مفصل

امیر رسالت از نوجوانی، تابستان‌ها در کارگاه‌های ساختمانی کار کرده بود تا کمک‌خرج پدر بیمار از کار افتاده‌اش باشد. بعد از دیپلم هم با پشتکار و دشواری بسیار، هم کار کرده بود، هم درس خوانده بود تا بشود مهندس عمران، و حالا با سه تن از همکارانش شرکت عمرانی معتبری داشتند. کارهای بزرگ می‌گرفتند و درآمد خوب داشتند.

امیر رسالت از خواستگاران مهری بود، دختر هم از امیر بدش نیامده بود. امیر چندین بار با مهری به گشت‌وگذار و ناهار و شام رفته بودند. دختر چهارچشمی امیر را پاینده بود و دیده بود که مرد، گدامنش و تنگ‌چشم که نیست هیچ، خیلی هم گشاده‌دست و دست‌ودلباز است. در این گشت‌وگذارها از هر در سخن گفته بودند. تنها ناگفته‌ای که امیر می‌بایست می‌گفت گفت.

- «هر ماه فقط یک هفته تهران هستم، سه هفته دیگه رو توی بیابون‌های چهارگوشه ایران یا منبع آب می‌سازیم یا پل یا شبکه آبیاری یا زه‌کشی...»  
- «منم باید بگم که تا شیش سال ازم انتظار نداشته باش خانم خونه باشم، هم باید کار کنم هم درس بخونم تا دکترا بگیرم.»  
و با خنده حرف را تمام کرده بود: «این به اون در!»  
امیر گفته بود: «شیش سال!؟»

- «الان شیش سال به نظرت خیلی می‌آد. شیش سال، چند دهم کل زندگی مون می‌شه؟ تا چشم به هم بزنی تموم می‌شه در عوض همسرت که الان خانم مهندسه می‌شه خانم دکتر. بده؟»  
امیر رسالت گفته بود: «دلت نمی‌خواد بچه دار بشی؟»  
- «دلم می‌خواد ولی بعد دکترا... تو خیلی دلت غنچ می‌زنه واسه بچه!؟»  
- «نه به این زودی ولی بالاخره...»

- «ببین! بچه خیلی خوبه ولی از وقتی به دنیا بیاد، همه چیز به کل عوض

در آورد. دختر کاری و کنجکاو، هر چهار سال دوره دبیرستان یا شاگرد اول بود یا جزو سه شاگرد ممتاز مدرسه و همه همکلاسی‌هاش می‌دیدند که مهری شایسته‌گی شاگرد اول شدن را دارد فارغ از این که مادرش فخرالسادات بیات دبیر علوم آن‌ها بود... مهری می‌خواست بعد از دیپلم برود دانشگاه.

حاجی بدخشان بسیار تقلا کرد که دختر را هل بدهد توی خانه بخت (!)  
و از زیر بار هزینه‌های دانشگاه شانه خالی کند.

ابراهیم اگر حریف عیالش می‌شد، رضایت نمی‌داد دختر برود دانشگاه اما فخرالسادات پا ایستاد و هوار کشید سر ابراهیم.

- «اگه بخوای برای دانشگاه مهری ناخن خشکی به خرج بدی، آبرو حیثیت نمی‌ذارم برات. مهری رو ور می‌دارم می‌برمش خونه داداشم، بهش می‌گم به ما پناه بده، خرج دانشگاه دختر خواهرت هم بده! اون وقت بینم توی فامیل دیگه کسی کاه بارت می‌کنه!؟»

با این تهدید پر ملات، ابراهیم دیگر جرأت نکرد مخالفت کند و مهری، دردانه فخرالسادات رفت دانش‌سرای رامسر و در شاخه زراعت و اصلاح نباتات لیسانس گرفت و با پادرمیانی یکی از دوستان صمیمی دایی جان که از مدیران ارشد شهرداری بود به استخدام فضای سبز شهرداری درآمد. حالا دستش توی جیب خودش بود. مهری تصمیم داشت از سال تحصیلی بعد، بدون اینکه لازم باشد منت پدر کنس را بکشد، تافوق لیسانس و دکترا در دانشکده کشاورزی کرج بخواند. توی همین یک سال برای مهری تحصیل کرده خوشگل خوش‌پر و رو، چپ و راست خواستگار می‌آمد. مادر سرد و گرم چشیده به مهری گفت: «از هر کدوم خوشت اومد چند بار باهم برین بیرون، ناهار، شام، سینما، تاتر... این جور جاها. دوتا چشم داری دوتا هم قرض می‌کنی، خوب ورنه اندازش می‌کنی که مثل بابات بخیل نباشه.»

...

نمی‌آد یا برعکس خوبی‌هایی که الان متوجهش نیستی... ته‌ت‌هش آگه دیدی شوهرت خیلی عوضیه، هیچ نگران نباش دخترم، هر جور شده طلاق تو رو می‌گیریم. اما آگه دیدی همه چی پنجاه پنجاهه بچسب به زندگیت چون نه فقط امیر که کل زندگی پنجاه پنجاهه. مطلق وجود نداره مادرا!))

و این حرف خردمندانه مادر برای همیشه توی گوش مهری ماند که ماند.

...

مهری هفته‌ای سه روز کلاس داشت، این سه روز را یا مرخصی ساعتی می‌گرفت یا مرخصی روزانه یا جیم‌فنگ می‌زد و کارت‌ش را دوستانش می‌زدند. او در حین خدمت، دوره فوق لیسانس (ژنتیک و به‌نژادی گیاهی)) را گذراند و توی هیروویر کار و درس و رفت‌وآمد به کرج باردار هم شد. می‌خواست بچه ناخواسته را سقط کند اما فخرالسادات که حالا دبیر بازنشسته بود قرص و قایم پا ایستاد و انقدر بیخ گوش دختر خواند تا سرانجام مهری رضایت داد که فقط بچه را نه ماه به دل بکشد و بعد زایمان به کار و زندگی اش برسد. و میانه همه این‌ها - صد البته - دوره‌های ماهیانه دوستان قدیم سرچایش بود، حتا اگر یکی‌شان زایمان سخت کرده بود و در بستر بود، یاران دیگر غذا می‌پختند و با کلی اطعمه و اشربه و موادی برای تدخین بار می‌زدند و به خانه دوست نو زای می‌رفتند و مثل همیشه تا سپیده صبح می‌نشستند به خاطره و جوک گفتن و همه‌شان رودبر می‌شدند از خنده به حدی که دم‌دمای صبح عضله‌های شکم‌شان درد می‌گرفت از شدت خنده و پیچ‌وتاب اندام‌ها در قهقهه‌های ممتد و مداوم. یا اگر دوستی سوگوار بود، دوره را به سوگ برگزار می‌کردند. اما در سوگ هم شیطنت‌های کوچک و شیرین‌زبانی‌ها داشتند، جوری که خنده بر لبان یار سوگوار می‌نشاندند.

...

فخرالسادات در تمام دوره پابه‌ماه بودن و زایمان و بعد و بعد بعدش

می‌شه... این شیش سال هم که هم‌همش درس و دانشکده نیست، کلی سفر می‌ریم، خوش می‌گذرونیم. بچه که بیاد همه زندگی خلاصه می‌شه توی بچه! بچه می‌شه محور زندگی!))

امیر رسالت با استدلال‌های مهری متقاعد شد و شرط را پذیرفت.

مهری گفته بود: «یه شرط کوچولوی دیگه هم هست.»

- «اون دیگه چیه؟»

- «من و هم‌کلاسی‌های دوره دبیرستان از بعد دیپلم همیشه دوره‌های ماهیانه داشتیم. حتا چهار سالی که رامسر بودم ماهی دو سه روز می‌اومدم تهران دیدن مامانم، بچه‌ها جوری برنامه‌ریزی می‌کردن که دوره بیفته همون دو سه روزی که من تهرانم.»

امیر گفته بود: «خوش‌به‌حالت، چند نفر هستین؟»

- «ثابت، شیش هفت نفریم. هر بار ممکنه یکی دو نفر دیگه هم اضافه بشن.»

- «من زیاد رفیق باز نبودم، از هیچ‌کدوم هم‌کلاسی‌های قدیم خبر ندارم!»

- «من می‌خوام بعد ازدواج هم دوره‌های ماهیانه رو داشته باشم.»

امیر گفته بود: «وقتی جزو شرایطه حتماً برات خیلی مهمه. حرفی نیست.»

وقتی مهری به مادرش گفت که همه چیز روبه‌راه است و می‌تواند با امیر ازدواج کند فخرالسادات گفت: «حالا باید حسابی درباره‌ش تحقیق کنیم که عیب و علتی نداشته نباشه، هیز و چشم‌چرون نباشه، اهل دود و دم نباشه! یا چه می‌دونم... هزارتا عیب و علت دیگه.»

امیر رسالت از همه مراحل تحقیقات سربلند بیرون آمد.

مادر سرد و گرم چشیده در همان دوره خوش‌خوشان نامزدی به دخترش گفت: «یه مدت که از عروسی تون بگذره ممکنه فکر کنی انتخاب اشتباه بوده چون تازه عیب و ایرادهایی توی امیر می‌بینی که الان به چشمت

مهمان دائم خانه دخترش بود. نشان به آن نشانی که «سپهر» گل پسر مهری به فخرالسادات می گفت مامان و به مهری می گفت مهری جون!

مهری بدخشان پشت بند فوق لیسانس دوره دکترای تخصصی «اصلاح نباتات» را هم می گذراند. او چنان شوق آلود و شوریده، غرق درس و تحقیق و کار بود که توانست با تغییراتی در ژن گندم، هم باروری آن را بیش تر کند و هم مقاومتش را در برابر آفات و خشکسالی. و با همین تز منحصر به فرد دکتر گرفت. مهری تیز را برای نشریه معتبر ASA دانشگاه آکسفورد و موسسه آمریکایی NCBI فرستاد که به عنوان یک کشف تازه و مهم ثبت شد. بعد از آن دعوت نامه هایی برای مهری رسید. حالا او می توانست در انگلستان یا امریکا یا هر کشور پیشرفته دیگر به عنوان متخصص عالی رتبه ژنیتک مولکولی و مهندسی ژنتیک کار کند اما ترجیح می داد چند سالی لذت مادر بودن را بچشد و برای پسرش خاطره ساز شود. که کرد و شد.

مهری برای آینده سپهر نقشه ها داشت اما در عین حال باور داشت که پسرش تا سن بلوغ باید در ایران بماند و ایرانی بار بیاید. مهری که از درس و تحقیق آسوده شد، تازه ملتفت خانه شان شد. دیوارها کبره بسته بود و مبل ها زهوار در رفته و کهنه، پرده ها هم چرک و بدمنظر. باید دستی به سر و گوش خانه می کشید. هفته آخر ماه که امیر از سیرجان به تهران آمد، سرشام به شوهرش گفت که می خواهد خانه را نقاشی کند، رو مبلی ها و پرده ها را عوض کند و چند تکه اسباب اثاثیه نو بخرد.

امیر از جویدن باز ایستاد. رنگ از رخس پرید و حالت تهوع بهش دست داد. برخاست و به دستشویی رفت. مهری نگران رفت دنبالش.

«چی شد امیر!؟»

«هیچی، یه هو حالم بد شد.»

مهری شربت آبلیمو برای امیر درست کرد و بهش خوراند.

«غذا نخوردی که!»

«دیگه نمی تونم بخورم... بهتره برم بخوابم.»

روزهای بعد هم هر بار مهری می خواست درباره نقاشی خانه و چه و چه حرف بزند، امیر به نحوی حرف را برمی گرداند و موضوع را عوض می کرد. بعد از ظهر چهارشنبه که ماشین شرکت آمد تا امیر را به فرودگاه برساند، دم رفتن، مهری گفت: «امیرجان من باید یه سر و سامونی به خونه بدم، این سه هفته که نیستی این کار رو می کنم. خوبه؟ که وقتی می آی همه چی نو نوار شده باشه.»

«کار بیهوده ای یه مهری جان. همه چی خوبه، من نمی فهمم چرا باید چیزی عوض بشه یا جابه جا بشه!»

امیر رسوار شد و در حال رفتن گفت: «دست به هیچی نزن لطفاً، به خاطر من!»

ماشین دور شد و مهری آزاده و فگار بر جا ماند.

...

معمولاً این جور بود که امیر پیشنهاد می داد.

«مشروب می خوری؟»

«و مشروب می خوری؟» به این معنی بود که «دوست داری سکس کنیم؟» همان شب اول برگشت امیر که با شنیدن نقاشی خانه رنگ باخت و حالش بد شد، دیگر هیچ یک به صرافت سکس نبودند. دل و دماغش را نداشتند.

...

ماشین شرکت که دور شد، مهری مکدر و ملول به درون آمد و یک راست رفت سراغ قفسه مشروب ها و یک بطری شراب برداشت و نوشید. همیشه مشروب را یا با امیر نوشیده بود یا با همکلاسی های قدیم در دوره های شبانه.

کردم و نشناختمش!»  
 - «خودت رو سرزنش نکن مادر. همیشه یه جوری متقاعدت می‌کرد... اولین بار که براش تولد گرفتیم یادته؟ یادته چی گفت؟»  
 - «گفت چون از بچه‌گی تولد نداشتم، حس خوبی ندارم.»  
 - «بعدش هم گفت این زلم زیمبوها رو جمع کنین...»  
 - «خودش هم دست‌به‌کار شد، کاغذرنگی‌ها و بادکنک‌ها رو جمع کرد...»  
 - «شمع‌ها رو هم از روی کیک برداشت و گفت حالا این کیک رو با چای می‌خوریم... وقتی می‌خواستی برای سپهر معلم خصوصی بگیری یادته چی گفت؟»  
 - «گفت بچه باید مثل همه هم‌کلاسی‌هاش خودش، خودش رو به سطح کلاس برسونه.»  
 - «یا اون سال که گفتی عید بریم یه جایی. چی گفت؟»  
 - «گفت تعطیلات عید هیچ جا بهتر از تهران نیست. هر جا بری سگ صاحبش رو نمی‌شناسه، آرامش نداره.»

...

...

آخر هفته دوره ماهیانه‌شان بود و یاسمن غزالی روانشناس، پای ثابت دوره‌ها بود... بعد از اطعمه و اشربه، یاسمن یک رول از توی کیفش بیرون آورد که کام بگیرد. در آن جمع فقط یاسمن و آذر اهلبش بودند.  
 مهری گفت: «امشب منم هستم. می‌خوام بزمن به سیم آخر!»  
 - «...بچه مون دم در آورده!»  
 - «هم دم در آوردم، هم سُم، هم شاخ!»  
 - «چی شده مهری؟»

این اولین بار بود که به تنهایی می‌نوشتید. فکر کرد که امیر چه مشکلی دارد با نقاشی خانه و عوض کردن پرده و رو مبلی؟ نوشتید و نوشتید و فکرش به جایی نرسید. تلفن کرد به فخرالسادات.  
 - «مامان! باید بینمت. سپهر ساعت چهار از مدرسه می‌آد. یا من پیام پیش تو یا تو یا این جا!»  
 ساعتی بعد فخرالسادات خانه مهری بود و دختر همه پیش آمدها را برای مادرش بازگفت.  
 فخرالسادات گفت: «من خیلی وقته فهمیده‌ام. امیر فقط توی خورد و خوراک دست‌ودلبازه، خیلی. ولی توی باقی چیزها خیلی هم خسیسه! مشکل اساسی داره با هرچیز نونوار. یه بار کفش نو خریده بود، از این کفش‌های گت و گلفت که توی کوه‌و کمر می‌پوشن، تو نخش بودم، یه مشت خاک از توی گلدون برداشت و با اسکاچ رفت توی حموم، یواشکی می‌پائیدمش. خاک رو با اسکاچ می‌کشید روی کفش، انقدر مالید تا رویه کفش سائیده شد، دیگه نو نبود!»  
 مهری حیرت‌زده گفت: «مامان! همچین چیز مهمی رو چرا تا حالا به من نگفته بودی؟!»  
 - «عزیز دلم! وقتی تو اون جوری غرق درس و کار بودی چی بهت بگم؟ بگم که به هم بریزمت؟ فکر کردم بالاخره خودت می‌فهمی!... یه چیز دیگه هم دیدم ازش. همیشه من ناهار و شام درست می‌کردم دیگه. یه بار ندیدم غذا بخوره و بگه خوشمزه بود یا دستت درد نکنه. من می‌پرسیدم امیر خوشمزه بود؟ می‌گفت خوب بود. همین. دستت درد نکنه و ممنون و این حرف‌ها به زبانش نمی‌آد. هیچ وقت!»  
 مهری لحظاتی به فکر رفت.  
 - «از خودم عصبانی‌ام مامان. چطور این همه سال با این مرد زندگی

- «من مُدام کلاس دارم، مُدام رویِ یه چیزی تحقیق می‌کنم. مُدام کتاب می‌خونم، فیلم می‌بینم، دیگه چه جوری خودم رو سرگرم کنم؟! ... غربی‌ها که همه‌شون روانشناس دارن احمق که نیستن!»

- «غربی‌ها روانشناسی رو علم کردن برای سرکیسه کردن مردم!»

- «جالبه‌ها! باورم نمی‌شه یه مهندس عمران همچین طرز فکری داشته باشه.»

- «یه مهندس عمران طرز فکرش واقع بینانه و عملی‌یه!»

- «آها...! طرز فکر شما واقع بینانه‌س ولی طرز فکر من که همه‌ش با دانش و پژوهش سروکار دارم غیرواقع بینانه‌س، نه؟»

امیر سکوت کرد. مه‌ری دریافت که بحث بیهوده است و راه به جایی نمی‌برد. فرداش مه‌ری باز دربارهٔ عوض کردن پرده‌ها و رومبلی‌ها با امیر حرف زد.

- «مه‌ری جان! پرده‌ها یه خشکشویی می‌خواد، رومبلی‌ها رو هم همین جور می‌آن می‌شورن خشک می‌کنن می‌رن...!»

- «تو با نو شدن و نو پوشیدن و نو کردن مشکل داری؟»

امیر هیچ نگفت.

- «امیر با توام! می‌گم تو با نو کردن و نوشدن مشکل داری؟»

- «راستش آره، مشکل دارم.»

- «بازهم فکر می‌کنی احتیاج به روانشناس نداری؟»

امیر غرید که: «مگه من روانی‌ام؟!»

- «صداتو بیار پائین! فکرمی‌کنی روانی‌ها فقط اونایی هستن که توی کوچه خیابون کارهای عجیب‌غریب می‌کنن؟! مشکل تویه مشکل روانی‌یه!»

امیر زد به داد و قال و بحث را مالاندا!

...

- «باشه بعد.»

یاسمن رول را روشن کرد و داد به مه‌ری.

- «اگه می‌خوای بزنی به سیم آخر باید یه سه کام حبس بگیری.»

- «سه کام حبس چیه دیگه؟!»

- «یعنی سه بار بکشی و حبس کنی توی دهن‌ت یا فرو بدی.»

آذر گفت: «اگه دفعهٔ اولته فرو نده، فقط نگهدار توی دهن‌ت.»

بعد که سرشان سنگین... شاید هم سبک شد با ربط و بی‌ربط به هر چیزی می‌خندیدند. خنده‌ها که فروکش کرد و کم و بیش به حالت عادی درآمدند، مه‌ری مشکل شوهرش را با یاسمن در میان گذاشت و پرسید آیا می‌تواند کمکش کند؟

- «مه‌ری جون! در عالم پزشکی تا وقتی با طرف مصاحبه نکرده‌م، حق ندارم چیزی بگم ولی در عالم رفاقت، شوهرت قاعدتاً یه مشکل روانی داره.»

- «به نظرت خوب می‌شه؟»

- «اگه تن بده به روانشناس و احتمالاً روانپزشک و دارو، قاعدتاً خوب می‌شه.»

سه هفته بعد که امیر از کارگاه آمد، مه‌ری حرف روانشناس را پیش کشید و موضوع را برگرداند به خودش.

- «امیرجان من دو هفته‌س می‌رم روانشناس.»

- «برای چی؟»

- «مدام اضطراب دارم. مدام فکر می‌کنم سرویس سپهر تصادف کرده و سپهر... وای نگو! خیلی بده!»

- «مه‌ری جان روانشناس‌ها همه‌شون روانی هستن، خودت باید به خودت تلقین کنی، باید خودت رو سرگرم کنی.»



کرد و فکر کرد مگر ممکن است یک موجود طبیعی این همه آت و آشغال به درد نخور را توی جعبه بگذارد و زیر تخت خوابش نگهدارد؟! مهری سراغ کمد رفت. بعد از دیدن محتویات آن جعبه‌ها دیگر حیرت نکرد.

چند کت و کاپشن کهنه به میله رخت آویز آویخته بود و تعدادی هم بالای میله انداخته شده بود. سه تا کشوی بزرگ زیر کمد را باز کرد. توی هر سه تا کشو، پیراهن و شورت و زیرپوش و جوراب، توی هم مچاله شده بود. زن اندیشید از اتاق خودش شروع کند، شاید سر شوق بیاید و اندک اندک رضایت بدهد به نو نوار کردن خانه.»

دو تا کیسه بزرگ زباله آورد و انبوهی جوراب‌ها یا لنگه جوراب‌هایی که سوراخ بود، شورت‌های کهنه که خشک‌شان نخ نما شده بود، پیراهن‌هایی که از شدت کهنه‌گی بور شده بود یا یقه‌هاش به کلی سائبه شده بود و کت شلوارهایی که سال‌ها پوشیده نشده بود... همه را توی یک کیسه زباله ریخت و کمد را مرتب کرد. لباس‌هایی که باید می‌رفت خشکشویی را جدا کرد و بعد همه را با پوشش‌های زیپ‌دار شیک به ترتیب از تابستانی تا زمستانی به میله رخت آویز آویخت. شورت‌ها و جوراب‌ها و پیراهن‌ها، همه را تا کرد و به سامان و آراسته، جدا جدا توی هر کشو گذاشت. کمد را حسابی گردگیری کرد. جعبه‌های زیر تخت را خالی کرد و عکس‌ها و نامه‌ها و حتا ضبط صوت قراضه را که خیال کرد شاید یادگاری دوره‌ای از زندگی‌اش بوده مرتب توی جعبه‌ای نهاد و باقی را که به درد نخور بود توی کیسه زباله انداخت و کیسه‌ها را گوشه‌ای اتاق گذاشت. فرش کف اتاق را داد قالیشویی. روتختی و ملافه‌ها را داد خشکشویی. کارگر گرفت و همه در و دیوار و کمد را با مواد شوینده تمیز تمیز کرد. حالا اتاق شده بود دسته گل. منتظر بازگشت امیر ماند.

روزهای اول مهر ماه بود، عصر پنج‌شنبه مادر و فرزند توی هال نشسته

توی اتاق خواب کُمد بزرگی بود برای لباس‌ها و کفش‌های مهری. کمد امیر توی اتاق کارش بود. اتاقی کوچک‌تر با یک میز و صندلی. مهری هم بساط کارش را گوشه‌های پهن کرده بود. یک میز کار با صندلی استاندارد و لپ‌تاپ و کتابخانه‌ای بزرگ.

امیر که برگشت کارگاه، مهری فکر کرد سرک بکشد توی اتاق امیر، شاید از ویژه‌گی‌های او چیزی بیش‌تر دست‌گیرش شود... به دیوارهای چرک‌مرده اتاق فقط دو تا نقشه بود که با چسب، بالای میزکار چسبانده شده بود. روتختی تخت یک نفره مچاله شده، کجکی بر تخت بود... مهری یادش آمد در شش سال گذشته فقط دو سه بار آمده بود توی اتاق امیر، ولی برای چند لحظه که چیزی بردارد یا بگذارد و آن‌چنان غرق پژوهش‌هایش بوده که اصلاً اتاق را ندیده بوده و حالا برای اولین بار به اتاق امیر آمده بود تا باریک‌بینی کند. روتختی را مرتب کرد. زیر تخت را نگاه کرد. سه تا جعبه بود. دو تا جعبه کفش و یک جعبه بزرگ‌تر. جعبه‌ها را بیرون کشید. یک‌بند انگشت خاک روی آن‌ها نشسته بود. در جعبه اولی را باز کرد. حیرت کرد، درهم برهم چیزهایی ناهمساز توی جعبه بود. چندتا آچار و پیچ‌گوشتی کج و کوله به درد نخور، یک مشت عکس سیاه و سفید قدیمی، دو تا عینک که یکی دسته‌اش شکسته بود و آن یکی شیشه‌اش خرد شده بود. توی جعبه دوم یک جفت دمپایی پلاستیکی کهنه بود که یک لنگ‌اش جر خورده بود، کلی نوار کاست با جلد و بدون جلد و یک دسته پاکت نامه قدیمی. توی جعبه بزرگ‌تر، چندتا شیشه ادکلن خالی، چند صفحه چهل و پنج دور با پوشش و بدون پوشش، یک ضبط صوت کوچک قدیمی اوراق شده که گردآگردش با کش بسته شده بود و انبوهی خودکار بیک آبی و مشکی و قرمز که جوهرش تمام شده بود.

مهری لحظاتی حیرت‌زده به محتویات درهم گوریده جعبه‌ها نگاه

بودند. درس و مشق سپهر که تمام شد. مهری ظرف میوه را بر میز هال نهاد. دی‌وی‌دی کارت‌ن شیرشاه را توی دستگاہ گذاشت و با هم به تماشا نشستند... امیر کلید انداخت و وارد خانه شد. مهری و سپهر به استقبال مرد رفتند. امیر با ساکش رفت اتاق خودش. لحظاتی بعد نعره‌اش همه خانه را انباشت. عربده می‌کشید و حنجره می‌درید.

مهری و پشت سرش سپهر به سمت اتاق رفتند و در آستانه در ایستادند. طفل خیال می‌کرد فاجعه‌ای رخ داده و حیرت‌زده پدرش را نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید این همه خشم برای چیست؟

«تو به اجازه کی اومدی توی اتاق من؟! به اجازه کی به اتاق من، به کمد من، به لباس‌های من دست زدی!؟»

سرشت مهری که سازش‌پذیری و آشتی‌جویی بود و پرخاش و ستیزه‌گری را بر نمی‌تافت، به نرمی و خوش‌خویی گفت:

«فقط تمیز کردم امیر، فقط مرتب کردم. هیچ چیز هم دور ننداختم، چیزایی که فکر کردم به درد نمی‌خوره، همه ش توی اون دوتا کیسه‌س.»

امیر با تندخویی و فریادی رساتر گفت: «تو بیخود کردی! تو از کجا می‌دونی چی به درد من می‌خوره، چی نمی‌خوره. مگه من تا حالا به لباس‌ها و اسباب اثاثیه شخصی تو دست زده؟!»

مهری در نهایت آرامش محتویات دوتا کیسه را خالی کرد کف اتاق، همه لباس‌های آویخته را برداشت و ریخت بر تخت‌خواب، هر سه تا کشورا بیرون کشید و همه شورت‌ها و جوراب‌ها و زیرپوش‌ها و پیرهن‌ها را ریخت بر زمین.

«معذرت می‌خوام. فکر کردم کار خوبی کردم!»

امیر که هنوز هم در غیظ و غضب بود باز عربده کشید: «همه خونه در اختیار تووه، این اتاق هم در اختیار من، مال منه، حق نداری بهش دست

بزنی! این رو توی گوشت فرو کن!»

«چشم، آگه بدون داد و قال هم می‌گفتی که بچه انقدر نترسه و نگران نشه، توی گوشتم فرو می‌رفت... فرو رفت کاملاً! خیالت راحت، این یک‌بار رو هم ببخش بزرگوار!»

خونسردی و نرم‌خویی مهری، امیر را شرمگین کرد و دیگر جیک‌اش در نیامد.

...

«مامان! یادته گفتمی آگه شوهرم عوضی بود طلاقم رو می‌گیرین؟»

فخرالسادات شرمگانه سر تکان داد که یعنی آری. مهری گفت:

«با وکیل حرف زد، با قوانین زن ستیز این خراب‌شده، آگه بخوام طلاق بگیرم حضانت سپهر رو می‌دن به اون نکبت!»

«پس باید همین الان سپهر رو ورداری بری خارج و خلاص!»

مهری باور داشت که سپهر باید تا سن بلوغ در ایران بماند، با این حال برای خاطر جمعی از یاسمن غزالی وقت مشاوره گرفت. هشت شب که آخر وقت یاسمن بود، مهری توی مطب او بود.

«یاسمن جون! چه توی عالم پزشکی چه توی عالم رفاقت، شوهر من اختلال روانی نداره، رسماً دیوانه‌ست، از نوع زنجیری‌ش هم هست!»

«خیلی تند نمی‌ری؟!»

مهری سیر تا پیاز قضایا را برای یاسمن بازگفت و گفت: «بازم فکر می‌کنی تند می‌رم؟»

«درباره روانشناس باهاش حرف زدی؟»

«ایشون معتقد روانشناس‌ها همه روانی هستن. آگه بخوام از دستش خلاص بشم باید سپهر رو وردارم برم انگلیس. صلاح هست این کار رو

بکنم؟»

- «اصلاً، بچه دچار دوگانه‌گی می‌شه. نه انگلیسی بار می‌آد، نه ایرانی. اگه سالی یه بار بیاد ایران که دوست و فامیل رو ببینه، همش به گشت‌وگذار و مهمونیو رقص و خوشی می‌گذره، همش رستورانه و چلوکباب و خورشفت فسنجون و کوفته تبریزی. بعد برمی‌گرده انگلیس. اون جا هم که از این دورهمی‌ها خبری نیست. فووش اینه که شنبه شب‌ها برن دیسکو، یه آبجو بخورن و برقصن و همین! اون گرما و صمیمیتی که این جا هست اون جا نیست. اون وقت بزرگ که بشه همش دلش می‌خواد برگرده ایران. دچار دوگانه‌گی می‌شه... البته این‌ها که گفتم قطعی و صددرصد نیست ولی معمولاً این جور می‌شه.»

با حرف‌های یاسمن، مهری بر باور خود ماند و پای فشرده که سپهر تا دیپلم نگرفته نباید خارج از کشور زندگی کند.

یاسمن گفت: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

- «چه غلطی می‌تونم بکنم، باید تا ده سال دیگه که سپهر دیپلمش رو می‌گیره با این انگل نکبت سر کنم. تا اون موقع پیر شده‌م!»

- «دیوونه! الان سی سالته! ده سال دیگه می‌شی چهل ساله، تازه اول چل‌چلی‌ته! خوشگل، تو دل برو!... مردها چنان موس‌موس کنن دنبالت که بیا و ببین!»

- «یاسی جون! ده سال دیگه با یه مرد عوضی مریض زندگی کردن آدم رو صد سال پیر می‌کنه!»

- «وقتی یه هدف بلند مدت داشته باشی هیچ وقت پیر نمی‌شی، این رو یادت باشه!»

- «هدف بلند مدت هم از اون فرضیه‌های تخماتیکه‌ها! از همون روز که سر مرتب کردن اتاقش نعره کشید رفتم تو اتاق سپهر خوابیدم. فرداش او مد بغلم کنه خودمو کشیدم عقب. شب آخر وقتی می‌خواستیم شام بخوریم

گفت یه پیک شراب بزیم؟ یه پیک شراب بزیم یعنی...»

- «یعنی بریم توی رخت‌خواب و عشق و حال!»

- «آره... تلخ تلخ بهش گفتم، از شراب خوردن با تو چندشم می‌شه چه برسه به این‌که بخوای دست بزنی به تن و بدنم! گفتم امیر! از این به بعد زیر یه سقف زندگی می‌کنیم فقط به خاطر سپهر. اگه توی کارگاه یا هر جای دیگه بیش‌تر بهت خوش می‌گذره همون جا بمون، این یه هفته در ماه هم نیا تهران! فرداش هم همچین آویزون رفت که دلم براش سوخت کثافت!»

- «پس نصف راه رورفتی که...!»

- «نصف راه چی؟»

- «نصف راه هدف‌های غیرتخماتیکی میان مدت که خیلی کمک می‌کنه!»

- «و چه باشد هدف‌های کوتاه مدت؟!»

- «ببین! اگه به برو بچه‌ها بگی کله‌تو می‌کنم ها!»

- «پس هدف‌های کوتاه مدت از اسرار خفیه‌ست، ها؟!»

- «شوهر من سه سال زیرآبی می‌رفت، اوائل همش یقه و یقه‌گیری داشتیم. دیدم کشمکش بیهوده‌ست، به جایی هم رسیدم که مثل تو اصلاً چندشم می‌شد دستش بهم بخوره! ولش کردم به حال خودش... حالا منم واسه خودم زیرآبی می‌رم. دیگه هم کاری به کارش ندارم. اونم انگار از خدا خواسته. هر دو مون آسه می‌آییم، آسه می‌ریم، گربه هم شاخ مون نمی‌زنه!»

- «دخترات چی؟!»

- «تناقضی با مادری کردن نداره عزیز!»

...

مهری اگرچه دکتری عالی رتبه بود ولی تربیت سنتی هنوز توی رگ و پیاش جاری بود و نمی‌خواست زنی باشد ناپاکدامن. تلاش کرد حرف‌های یاسمن را فراموش کند و اراده کرد صبور بماند و همه وقتش را

صرف پسرش کند. از کلاس دوم دبستان، سپهر را گذاشت کلاس زبان انگلیسی. به درس و مشق‌هاش می‌رسید و اوقات فراغت باهم می‌رفتند سینما، پارک، شهر بازی و این جور جاها. فیلم‌های مناسب سن او می‌گرفت و شب‌ها باهم می‌نشستند به تماشا. اما همیشه حرفِ یاسمن گوشه ذهنش وول می‌خورد، و سوسه‌اش می‌کرد. هرگاه این اندیشه در جان‌ش می‌لولید ناخودآگاه به یاد فرید محتشم می‌افتاد. وقتی هم می‌خواست خیال فرید را از خاطر بزاید بدتر از یاد می‌شد، سودای فرید مثل مار چنبره می‌زد به جای جای روح و روانش و رهایش نمی‌کرد.

مهری در دوره فوق لیسانس و دکترا استادی داشت که در پیشرفت او بسیار کارا بود، مهربانانه و دوستانه مهری را هدایت و یاری می‌داد.

فریدالزمان محتشم مردی بود با موهای خوش حالتِ جوگندمی، بلندبالا، خوش سیما و با طنین صدایی که همیشه مهری را یاد صدای احمد شاملو می‌انداخت. مهری به این استاد دلپذیر دوست‌داشتنی که فاصله سنی چندانی هم نداشتند بسیار حرمت می‌نهاد و دوستش می‌داشت. وقتی مهری دکترا گرفت، استاد محتشم می‌خواست به افتخارش جشن بگیرد. برای این‌که از مزاحمتِ بچه حزب‌اللهی‌های دانشکده در امان باشند از دوستی‌اش با رئیس فرهنگسرای هامون بهره گرفت و در سالن فرهنگسرا جشنی گرفتند پروپیمان با گروه موسیقی. محتشم از مهری بدخشان بسیار ستایش کرد که باعث افتخار جامعه علمی کشور شده است. دسته گلی بزرگ و شکیل هم به مهری داد همراه یک لوح زیبا از سوی دانشکده.

این دوسالی که از دکترای مهری گذشته بود هراز گاهی با ایمیل استاد را یاد می‌کرد. اما حالا دلش می‌خواست او را ببیند. دل به دریا زد و یک ایمیل فرستاد.

«استاد عزیز! با درود و صد درود. مشتاق شنیدن صدای‌تان هستم.

می‌توانم تلفن کنم؟»

ساعتی بعد موبایل مهری زنگ خورد.

«سلام استاد! خیلی مشتاق...»

«پدرسوخته ایمیل می‌زنی که می‌تونی تلفن کنی یا نه؟... در ضمن استاد باباته! چه زمانی من استاد تو بودم، الان تو از من اوساتری مهری خانوم بدخشان!»

«شما همیشه همیشه استاد من خواهید بود جناب فریدالدین محتشم!»

«هی یه! کی می‌ره این همه راه رو!؟»

«من می‌رم استاد، یعنی می‌آم، با سر، خیلی دلم براتون تنگ شده،

می‌خواستم یه روز پیام دانشکده بینم‌تون.»

دوست داری بیا. خوشحال می‌شم ولی من آخرین شب جمعه هرماه، با دوستان هم‌دل مهمونی می‌دم. توی مهمونی هم دیدار می‌کنیم هم خوش می‌گذرونیم. بساط موسیقی و طرب و شعرخونی هم هست...»

مهری و سپهر توی هال جورچین بازی می‌کردند که در باز شد و امیر آمد توی خانه. سپهر با دیدن امیر برخواست و بدو بدو رفت به اتاقش. مهری هم در سکوت به بازی ادامه داد.

«سلام مهری جان!»

مهری سرد و تلخ جوابش را داد.

«سپهر چرا رفت توی اتاقش؟»

مهری هیچ نگفت. امیر ساکش را بر زمین نهاد و مثل بچه یتیم‌ها با احتیاط آمد و نشست.

«اصلاً خوشحال نشدی که من اومدم!»

«توقع داشتی خوشحال بشم!؟ بین امیر! من و تو از این به بعد فقط

توی اون دفتر کوفتی ازدواج، زن و شوهریم. دل من دیگه با دلت نیست. ابد! توقع نداشته باش مثل یک همسر باهات رفتار کنم!»

- «آخه چرا؟! من چه خطایی کردم!»

- «از خطا حرف نزن آقای رسالت. تو روانی هستی!»

امیر خشمگنانه غرید که: «باز گفتمی روانی؟!»

- «یه پله بیش تر از روانی، باید بری روح و روانت رو جراحی اساسی بکنی!»

امیر باز نعره کشید: «اگه یه دفعه دیگه به من بگی روانی... اگه... ببین...!»

- «یه بار که سهله صدبار دیگه می گم. تو اختلال روانی داری. من فقط

به خاطر سپهر مجبورم باهات زندگی کنم!»

- «این جور خوش آمد می گی به شوهرت؟!»

- «انگار نفهمیدی! گفتم تو دیگه شوهر من نیستی، نیستی، نیس تی!

تمام! مفهوم یا نا مفهوم؟»

- «اگه خیلی دلخوری برگردم؟»

- «برگردی خوشحال می شم!»

- «واقعاً؟!»

- «واقعن واقعاً!»

امیر برخاست، ساکش را برداشت و رفت. در خانه را چنان محکم به هم کوبید که خانه لرزید.

...

خانه ویلایی محتشم الهیه بود. مهری که با دسته گل رُز مخملی اش رسید، هنوز هیچ کس نیامده بود. مهری استاد را در آغوش کشید و گونه های یکدیگر را بوسیدند.

- «اون جا توی کابینت ها گلدون هست. گل های خوشگلت رو بذار توی گلدون.»

مهری که گل ها را توی گلدان می نهاد گفت: «خانم بچه ها نیستن استاد؟»

- «خانم سه ساله به دیار باقی شتافته! فقط یه دختر دسته گل دارم که

امشب با شوهرش می بینی شون.»

- «تسلیم می گم استاد!»

- «نمرده مهری جان، خیلی وقت بود از من خسته شده بود تا این که

بالاخره به زبون آورد. گفتم زنجیرت که نکردم عزیز. تو رو به خیر و مارو به

سلامت. تازه اگه مرده بود هم مرده بود دیگه! مرگ اون روی سکه زندگی یه،

نیست؟ چرخ کائنات به خاطر هرگ یا به دنیا اومدن کسی از حرکت وانمی سه!»

- «چه همسر کج سلیقه ای! مگه می شه از فریدالزمان محتشم خسته

شد؟!»

- «چرا نمی شه مهری جان، آدمیزاده و هزارهزار پیچیده گی... حالا چی

شده؟»

- «چی، چی شده؟»

- «یه چیزی شده که بعد یه قرن اومدی دیدن من!»

- «بعله یه چیزی شده، باشه سرفرصت...!»

به تدریج مهمان های دیگر هم آمدند. دو تن از اساتید دانشکده بودند که مهری می شناخت شان و خانمی جوان با مردی خوش تیپ که دختر و داماد استاد بودند. آقا و خانمی میانه سال هم آمدند که با خودشان دوتا دیگ پر از غذا آورده بودند.

مهمان ها از زن و مرد، خودشان میز شام را چیدند، یک نفر هم مشروب آورده بود. شراب و عرق دست ساز خانه گی... بعد شام همه با هم میز را جمع کردند و ظرف ها را شستند. مهری هم کمک کرد. بعد یکی از مهمان ها با سه تار نواخت و یکی هم دف زد و خانمی میانه سال که همراه

امیر یک ماه در میان می‌آمد خانه. آن هم فقط برای این که مهري لباس هایش را توی ماشین رختشویی بیاندازد یا بدهد خشکشویی. میانه‌شان سرد سرد بود. سپهر هم با پدرش سرد بود و هر پرسشی را با آره یا نه پاسخ می‌داد. امیر هم که فکر می‌کرد نمی‌تواند دل‌پسرش را به دست بیاورد رها می‌کرد.

در سکوت شام می‌خوردند، بعد امیر می‌لمید بر کاناپه، یکی دوتا از سریال‌های «جَم تی وی» را تماشا می‌کرد و می‌رفت می‌خوابید. مهري یک کاناپه تخت‌خواب‌شو خریده بود و گذاشته بود توی اتاق سپهر. هر وقت امیر می‌آمد خانه، می‌رفت توی اتاق سپهر می‌خوابید.

یک سالی به همین منوال گذشت، تهران آمدن امیر کم و کمتر می‌شد. در این فاصله اتفاق مهمی که افتاد این بود که حاج ابراهیم بدخشان، پدر مهري دچار آلزایمر شد. در مرحله‌ای بود که زمان و مکان را گم کرده بود اما آدم‌ها را می‌شناخت. از بخت خوش سال سوم آلزایمر سخته کرد و درگذشت و به روزهای هولناک آلزایمر نرسید. امیر برای مراسم او آمد و مهري نمی‌دانست چه کسی او را خبر کرده است.

چندماه بعد که امیر به تهران آمده بود، مثل همیشه لباس‌هایش را گذاشته بود روی ماشین لباسشویی. مهري هم مثل همیشه جیب‌های لباس‌ها را جست‌وجو کرد تا چیزی جا نمانده باشد که خیس بخورد. در حین جست‌وجو، توی جیب شلوار امیر یک بسته کاندوم پیدا کرد و خیالش راحت شد که امیر همان کاری را می‌کند که هر مرد محرومی می‌کرد.

پیدا کردن نشمه‌ای، لابد در همان شهرهای دور دست که قانع‌تر بود و با خست امیر جور در می‌آمد و البته در همان لحظه خجسته، سیما، صدا و اندام بالا بلند فریدالزمان محترم بر جلوخان منظر مهري جلوه کرد.

از آن پس توصیه پیشین یاسمن بیش‌تر و بیش‌تر در خیال مهري پرورده

همسرش غذا آورده بود، بی‌هم‌زبان شجریان را خواند و چه خوش خواند. «هر دمی چون نی، از دل نالان، شکوه‌ها دارم.

روی دل هرشب، تاسحرگاهان، با خدا دارم.

هر نفس آهی، کز دلی خونین، لحظه‌های عمر بی‌سامان، می‌رود سنگین. اشک خون‌آلوده‌ام دامان، می‌کند رنگین.

به سکوت سرد زمان، به خزان زرد زمان،

نه زمان را درد کسی، نه کسی را درد زمان.

بهار مردمی‌ها دی‌شد، زمان مهربانی طی شد،

آه از این دم‌سردی‌ها خدایا!

وای از این بی‌همرازی خدایا!

فردای آن شب مهري به فرید محترم تلفن کرد و از مهمانی بسیار خودمانی و دلپذیرش تشکر کرد.

«استاد! چندتا دعوت‌نامه دارم از اروپا و آمریکا. الان واقعاً شرایطش رو ندارم که برم. اگه ده سال دیگه بخوام برم فکر می‌کنین من رو می‌پذیرن؟»

«ده سال دیگه رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد مهري جان. نه این‌که جایگاهی نداشته باشی ولی شاید موقعیت فعلی رو نداشته باشی. تا ده سال دیگه

معلوم نیست چه دگرگونی‌هایی در کشاورزی پیش‌آورده باشه. عجالتاً بهت توصیه می‌کنم up to date باش و از تحولات کشاورزی دنیا غافل نشو.»

...

مهري زندگی‌اش را خلاصه کرده بود در رسیده‌گی به سپهر و به توصیه استاد، «به روز بودن» و تلاش می‌کرد به ایده جدیدی برسد تا شاید بتواند

کشف تازه‌ای بکند و البته تدریس که شغلش بود و مَمَر درآمدش. در این میانه دوره‌های ماهیانه با هم‌کلاسی‌های سابق کماکان ادامه داشت. دو سه

بار هم رفت مهمانی استاد و یک‌بار با غذاهای متنوع فراوان.

می شد و حضورش در مهمانی های استاد محترم همیشه گی شد. مهری اگرچه روی کاغذ و دفتر، همسر امیر بود ولی دیرگاهی بود که با تمام دلش او را طلاق داده بود و حالا دیگر حق خود می دانست بی هیچ واهمه ای از ناپاکدامنی، با آغوش گرم کسی که سالها دوستش می داشت خیال پروراند. شب جمعه بعد، مهمانی فرید محترم بود. مهری به گیلدا خانم ارمنی که همیشه برای شان مشروب می آورد تلفن کرد و گفت دو بطر تکیلای عالی بیاورد. به محترم هم تلفن کرد.

- «استاد! اشربه مهمونی با من!»

بعد از مرگ پدر، فخرالسادات مهمان دائم خانه مهری بود. مهری از عصر جمعه لباسی برازنده و خوشرنگ که تازه خریده بود پوشید و برعکس همیشه دقایق زیادی جلوی آینه آرایش کرد. فخرالسادات خوب در می یافت که دخترش دل در گرو کسی دارد.

- «طرف کی هست مهری!»

- «ای مامان مودی! از کجا فهمیدی؟»

- «مادر آگه حال و روز دخترش رو نفهمه که برای لای جرز خوبه!»

- «خیال می کنی دختر فخرالسادات بیات، دکتر عالی رتبه مملکت با آدم گده گودوله می پره!»

- «معلومه که نه!... خوش بگذره. حفته مامان! حفته! نوش جون!»

مهری غش غش خندید و گفت: «گوارای وجود!»

مهری سپهر را به مادرش سپرد و با ساک مشروبها سوار ماشین اش شد و رفت خانه محترم. مهری به عمد چند پیک پیاپی تکیلا نوشید تا مست و خراب شود، بعد شام به محترم گفت: «استاد! جایی هست یه کم دراز بکشم؟»

محترم که کله اش حسابی گرم شده بود خنده خنده گفت: «با این قد و

بالای شما، جای دراز کشیدن نداریم، باید بری توی کوچه بخوابی!»  
فرید دست مهری را گرفت و به اتاق خواب برد.

- «الان ملافهها رو برات عوض می کنم که...»

- «دوست دارم با ملافه های شما بخوابم!»

محترم خندید و گفت: «باشه، بعد ملافهها رو برای خودم عوض می کنم!»  
مهری خوابید و نیت کرد به خوابی عمیق برود که رفت. وقتی بیدار شد و چشم گشود خانه از همهمه مهمانها خالی شده بود. همه رفته بودند، مهری هم همین را می خواست. برخاست، هنوز تلو تلو می خورد و آن جور که باید جفت و جور نشده بود، چه بهتر! توی هال، نور چراغ از پائین در اتاق کار محترم بیرون می زد. تقه به در زد.

- «بیا تو مهری جان!»

مهری لای در را باز کرد.

- «مثل همیشه شب بیداری. نه؟»

- «آره، شب انگار همه دنیا مال تووه، خودتی و خودت!»

- «البته اگر موجود مزاحمی مثل من نباشه.»

محترم با شوخ طبعی همیشه گی اش گفت: «آره واقعاً خیلی مزاحمی!... به خصوص این که الان باید برم برات یه لیوان آب خنک بیارم.»

محترم برخاست و آمد توی هال، مهری هم ولو شد بر کاناپه. مرد یک لیوان آب یخ داد دست مهری که یک نفس سرکشید.

- «خوب خوابیدی ها!»

- «آرامشی که توی خونه شما دارم باعث این خواب عمیق شد!»

- «چه خوب که خونه من بهت آرامش می ده!»

- «شما همیشه به من آرامش دادین!... مستی از سرتون پرید؟»

- «هی همچین!»



که فروکش کرد، مهری سرِ درد دلش باز شد و سیر تا پیاز زندگی اش را گفت.  
 - «حیفِ تو واقعاً چرا طلاق نمی‌گیری و خلاص!»

دمی سکوت افتاد. محتش گفت: «سئوال احمقانه‌ای بود. می‌دونم زن مطلقه توی این جامعه چه مصیبت‌هایی داره!»

مهری گفت: «مسئله حضانتِ پسر مهم‌تره! با این قوانینی که ما داریم، همیشه زن خطاکاره! اون مردک بیمار با این‌که هیچ علاقه‌ای به پسرش نداره، حضانت رو نمی‌ده به من، پسر رو مثل یک طفیلی می‌ندازه زیر دست خانواده‌ش!»

- «مطمئنی که حضانت رو نمی‌ده بهت؟»

- «مطمئن نیستم. حدس می‌زنم.»

- «با حدس و گمان نرو جلو... شاید اصلاً بچه رو نخواد!»

باز دمی سکوت افتاد.

- «پس این‌که یه بار پرسیدی ده سال دیگه... می‌خوای وقتش برسه که

پسرت رو ببری اون ور، ها؟»

- «بعله...»

ساعتی بعد مهری که همچنان تلو تلو می‌خورد برخاست.

- «با اجازه تون من برم!»

- «این وقت شب، با این حالت می‌خوای راننده‌گی کنی؟ اصلاً و ابدا...»

- «پس چیکار کنم؟»

- «برو همون جا که خوابیده بودی بخواب، صبح برو.»

- «شما چی؟»

- «من روی کاناپه راحت راحتم!»

- «آخه من...»

مهری دانسته حرف را نیمه‌کاره وانهاد.

- «من آگه بخوام بازم بخورم ایرادی نداره؟»

فرید با لحنی به ظاهر جدی گفت: «آگه مال من بود ایراد داشت ولی مال خودته عزیز!»

طعم خوش «عزیز» گفتن محتش چنان به مهری چسبید که دانسته پرسش را تکرار کرد.

- «گفتم آگه بخوام باز هم بخورم ایرادی نداره؟»

- «منم گفتم مال خودته عزیزِ دل، چی بیارم؟»

- «قربون تون برم من! از تکیلا هنوز هست؟»

- «یه بطرش هم تموم نشده هنوز.»

محتش رفت توی آشپزخانه. مهری برخاست و پی او رفت.

- «خودم می‌آرم.»

- «تو هنوز سرپا نیستی دختر! می‌ندازی گیللاس هام رو می‌شکنی، بشین

سر جات!»

محتش دو تا گیللاس و بطری تکیلا و چند تا لیمو و نمک آورد و گذاشت جلوی دست مهری.

- «شما هم می‌خوری؟»

- «نمی‌خوای همراهی کنی؟»

- «مگه می‌شه همراهی فریدالدین محتش رو نخواست... آرزومه!»

محتش یک موسیقی ملایم گذاشت و آمد نشست و دل مهری. چند

پیک پیایی که زدند محتش گفت: «خب بگو!»

- «چی رو بگم؟»

- «هرچی تو دل گرفته‌ت هست بریز بیرون!»

مهری که سیاه مست شده بود زد به گریه.

محتش سر مهری را در آغوش گرفت و گیسوانش را نوازش داد... گریه

- «آخه چی؟»

- «هیچی.»

- «حرفت رو بزن خب!»

مهری خیلی جسارت به خرج داد تا بگوید: «من عادت دارم تو بغل مَرَدَم بخوابم!»

- «مَرَدت؟!»

- «پسرم.»

و منتظر بود که فرید بگوید «خب امشب تو بغل من بخواب!»

- «برو بخواب برای اونم یه فکری می‌کنیم!»

بعد غش غش خندید و گفت: «یه خرس عروسکی گنده دارم اتفاقاً آقا

هم هست، اون رو می‌دم بگیر بغلت و بخواب!»

مهری دل به دریا زد و زد به سیم آخر. فکر کرد استاد را با اسم کوچک صدا کند و یک جان هم بزند تنگ اسمش. دیگر نخ دادن بیش‌تر از این در توانش نبود.

- «فریدجان! عروسک که باهات حرف نمی‌زنه، احساس نداره، گرما

نداره!»

فرید که از اول شب تا تهش را خوانده بود، سرش را پائین آورد و موهایش را خاراند. مهری منتظر بود سر که بالا بیاورد چه خواهد گفت.

...

یک بار که امیر آمده بود تهران، بعد از شام که سپهر خوابید، مهری خیلی آرام و ملایم گفت: «این زندگی که دیگه زندگی نیست امیر، توی کارگاه هم ظاهراً خیلی بهت خوش می‌گذره، دیگه احتیاج به زن نداری. بیا من رو طلاق بده و خلاص!»

- «طلاق می‌خوای برو درخواست بده، من حرفی ندارم.»

- «سپهر چی می‌شه؟»

- «سپهر...؟ هر جور تو بخوای.»

- «تو که هیچ وقت نیستی که بهش برسی، حضانتش رو بده به من، بچه

به مادر بیش‌تر احتیاج داره.»

- «من یه وکیل می‌شناسم، بهش وکالت می‌دم کار رو انجام بده.»

- «این کار رو می‌کنی واقعاً؟»

- «همین چند روزی که هستم ترتیبش رو می‌دم.»

یکی دو ماه بعد ابلاغیه‌ای برای مهری آمد برای طلاق. توی ابلاغیه

نوشته شده بود که حضانت فرزند با پدر است.

مهری کاردش می‌زدی خودش در نمی‌آمد، خشمگین و کلافه از

دورویی و ریاکاری امیر رفت پیش وکیل فرشته ملک‌زاده که خواهر یکی

از یاران دبیرستانی بود. فشرده زندگی‌اش را گفت و قضیه طلاق و ابلاغیه را

هم. فرشته پرسش‌هایی کرد و در نهایت نظر و توصیه‌اش را به مهری گفت.

- «این مردی که توصیف کردی به نظر می‌رسه بهت یه جور دل‌بسته‌گی

داره.»

- «دل‌بسته‌گی؟!»

- «دل‌بسته‌گی بیمارگونه شاید... توصیه می‌کنم قضیه طلاق رو پیگیری

نکن. چون مرحله بعدش دادگاهه. توی دادگاه هیچی نداری که نشون بده

شوهرت شایسته‌گی حضانت رو نداره. تو می‌گی شوهرم فقط ماهی یک

هفته تهرانه، اونم می‌گه زنم همیشه سرِ کاره و بچه رو مادرش نگهداری

می‌کنه، می‌گه منم بچه رو می‌دم به مادرم.»

- «خواست خود بچه شرط نیست؟»

- «قاعدتاً هست ولی اگه قاضی رو خریده باشه، که خریدنش هم

آسونه، آسمون بری زمین بیای حکم طلاق رو صادر می‌کنه، بچه رو هم

ازت می‌گیره! سرت می‌مونه بی‌کلاه!»

– «آخه پخمه‌تر از این حرف‌هاست!»

– «این آدمی که توصیف کردی به نظرم هیچ هم‌پخمه و چُلَمَن نیست. تازه خودش قرار نیست کاری بکنه. وکیلش دادیار ارجاع رو می‌خره، ارزون هم می‌خره، اون هم پرونده رو می‌فرسته زیر دست یک قاضی که پیش پیش حق و حسابش رسیده!»

– «چقدر نفرت‌انگیزه!»

– «توی مملکت خراب‌باز باقالی بار کن، می‌خوای چه جوری باشه!؟»

...

مهری خوب می‌دانست که فکر کین‌خواهی همه‌تار و پودش را می‌آزارد و بیشتر از آن زندگی نکبتی، می‌کاهدش و متلاشی‌اش می‌کند، اما دست خودش نبود. نمی‌توانست از اندیشه‌تفاص و تلافی دست بکشد. هرچه تلقین می‌کرد که امیر سرشت و منش‌های خوب هم دارد و در نهایت همان پنجاه پنجاهی‌ست که مادرش اول زندگی گفته بود، اما ته دلش می‌دانست که امیر خیلی بیش از پنجاه بدهکار است به پنجاه!

مهری بعد از آن دعوها و جداسری‌ها، وقتی امیر می‌آمد خانه شام را می‌چید بر میز و برای خودش و سپهر غذا می‌کشید. امیر باید خودش برای خودش غذا می‌کشید. آن شب مهری برای امیر شام کشید، خورشت ریخت و گذاشت پیش دست امیر.

– «بخور عزیزم! غذایی‌یه که دوست داری.»

امیر با حیرت مهری را نگاه کرد. قاشق چنگال را برداشت، پیش از آن که اولین لقمه را بگیرد مهری احضاریه طلاق را از زیر میز برداشت ریزریز کرد و ریزه‌های کاغذ را ریخت روی پلوی امیر.

– «بخور عزیزم! نوش جونت!... طلاق نمی‌خوام از بس عاشقتم!... این

بخش از کثافت و رذالت وجودت رو ندیده بودم!»

امیر در سکوت، بشقاب پلو و خورشت را کنار گذاشت. رفت آشپزخانه، بشقاب دیگری آورد و برای خودش غذا کشید و با بشقاب غذا رفت به اتاقش.

عصر چهارشنبه که امیر چمدانش را توی هال گذاشته بود و منتظر راننده بود مهری می‌خواست آخرین ضربت را وارد کند.

– «واکتومی می‌دونی چیه؟»

امیر هیچ نگفت.

– «یه عمل خیلی ساده‌ ارزونه. واکتومی بکنی طرف حامله نمی‌شه،

پول کاندوم هم صرفه‌جویی می‌کنی!»

...

مهری با وسواسِ پاکی و پاکیزه‌گی‌اش و این‌که مثل هر زنی تنوع را دوست می‌داشت، هفت سال دیگر – که هر روزش سالی پرشکنجه بر او می‌گذشت – در آن خانه چرک و چیغیل که امیر به او تحمیل کرده بود مثل یک زندانی فراموش شده سوخت و ساخت و دم برنیاورد.

انگیزه‌ای که علیرغم آن همه غم، مهری را سرپا نگه می‌داشت پیوند عمیقی بود که با فرید محتشم برقرار کرده بود. پیوندی که روز به روز ژرف‌تر می‌شد، هر هفته از ظهر پنج‌شنبه تا غروب جمعه با فرید زیر یک سقف بود و گرمای آغوش و بستر او را می‌چشید. و این دریچه‌ای بود به هوایی تازه در آن سلول نکبت‌بار. اندیشه‌دیگری که مهری را استوار نگه می‌داشت تصور روزی بود که سپهر هجده ساله شود، بدون رضایت پدر پاسپورت بگیرد و برود انگلیس.

اگرچه امیر توجه چندانی به سپهر نداشت اما به هر حال پسرش بود و گاهی که حوصله داشت تلاش می‌کرد با سپهر گرم بگیرد و دلش را به دست

بیمار است و تیار کردن می خواهد. پدر بدون گلابه انتقامش را گرفت. اندکی پیش از آن که سگته کند، مالکیت حُجره را که قیمت گزافی داشت به مهری داد، باقی دارایی اش را هم به اسم فخرالسادات کرد تا او تصمیم بگیرد کدام فرزند چه اندازه میراث ببرد... در زمان حیات ابراهیم بدخشان همیشه این فخرالسادات بود که خانه و زندگی را مدیریت می کرد چه رسد به حالا که ابراهیم در خاک خفته بود.

بعد از مرگ ابراهیم، فخرالسادات این خبر ناگوار را به پسرش محمود داد که پدرش حُجره را به مهری بخشیده.

محمود برافروخته گفت: «دستش درد نکنه! من همه جوونی م رو گذاشتم روی این حجره، این همه سال جون کنم. اعتبار حجره رو بالا بردم. حالا دو دستی تقدیمش کنم به مهری خانوم!؟»

«سال‌های سال جون کندی برای خودت. الان وضع مالی ت از بابات هم بهتره... اون وقت که بابات آلزامی داشت و هزار جور گرفتاری، همه ش گردن بار مهری بود. یه بار شد یه لیوان آب بدی دست بابات؟»

«خب من همه ش توی این حجره وامونده بودم. نبودم!؟»

«خیال می کنی این همه سال مهری توی خونهش لمیده بود، اونم هزار جور کار و گرفتاری داشت، کارهایی خیلی خیلی مهم تر از عمده فروشی سگک! ولی از همه کارهاش می زد و به بابا می رسید... هیچ می دونی مهری کارهایی کرده که همه دنیا بهرهش رو می برن؟ هیچ می دونی مهری الان توی دنیا یه آدم شناخته شده س؟»

«خوش به حالش، اگه توی دنیا شناخته شده س، دیگه این حُجره فکسنی رو می خواد چیکار!؟»

«پسرم تو هم عین بابات فقط پول پول می ذاری و هرچی هم بیش تر داری، بیش تر حرص می زنی... مهری الان هم داره بهت لطف

بیاورد اما سپهر پدر را به هیچش نمی گرفت و رفتارش جوری بود که امیر از او چشم پوشی می کرد... رفتن سپهر خود انتقام کشی و دهن کجی بزرگی بود به امیر مفلوک!

...

حالا بیست و یک سال از ازدواج مهری و امیر رسالت می گذشت. تنها حاصل این ازدواج - سپهر - جوانی بود دیپلمه و چیره به زبان انگلیسی. تا آن زمان مهری بدخشان چندبار برای سمینارهای پژوهشی به کشورهای مختلف دعوت شده بود. دوبار که می رفت انگلیس، سپهر را همراهش برده بود و مهمان دایی حامد (برادر مهری) بودند که حالا دندانپزشک شده بود و برای خودش مطب داشت و خانه و زن و زندگی و دوتا بچه دورگه دوست داشتی! مهری از همان نوجوانی توی گوش سپهر خوانده بود که برای ادامه تحصیل باید بروند لندن و این تلقین ها به تدریج سپهر را باورمند کرده بود که دانشگاه فقط لندن! وقتش که رسید، سپهر توانست پذیرش دانشگاه را در رشته جرم شناسی بگیرد. پدرش گفته بود: «دیناری خرج تحصیلت رو نمی دم. مگه توی مملکت خودمون دانشگاه نیست!؟»

امیر با تحصیل فرزندش در خارج مخالف بود اما کاری هم از دستش بر نمی آمد.

...

حاج ابراهیم بدخشان از زبان همسرش فخرالسادات، زندگی سگی مهری را شنیده بود. از سوی دیگر سه سالی که دچار آلزامی بود می دید که فقط مهری به او رسیدگی می کند، مدام بهش سر می زند، دکتر می بردش و به مادرش تأکید می کند که بابا داروهایش را سروقت بخورد. از سوی دیگر می دید که پسر عزیز دردانه اش محمود که همچنان در حجره پدر مشغول بود و برای خودش ثروت و مکتبی به هم زده بود عین خیالش نبود که پدر

مهری همه پوندهایی را که در طول چند سال از محمود گرفته بود، فرستاده بود برای حامد و برادر پاک دست که هیچ حرص و ولع مال و منال نداشت، پول‌ها را ریخته بود به حسابی جداگانه. مهری توصیه کرده بود یک حساب برای سپهر باز کند اما همیشه به اندازه یک ماه خرج و مخارج به حسابش بریزد که جوان یاد بگیرد زندگی حساب کتاب دارد و به ریخت و پاش عادت نکند.

سپهر در انگلیس می‌رفت دانشگاهی در شهر یورک، که با قطار دو ساعت تا لندن فاصله داشت و رشته جرم‌شناسی می‌خواند. رشته‌ای که به آن گرایش و دلبستگی داشت.

مهری همزمان با تدارک مقدمات سفر سپهر، به سه دانشگاه لندن که ده سال پیش برایش دعوت‌نامه فرستاده بودند، نامه نوشت که اینک حاضر است برای تدریس و پژوهش به لندن برود و اضافه کرد که بازم با دست‌پُر و کشفی تازه می‌آید.

مهری چندین سال وقت صرف کرده بود تا نوعی سم ارگانیک (و نه شیمیایی) تهیه کند. سمی که برای محیط زیست بی‌خطر بود، حشرات مفید را نمی‌کشد و سرطان‌زا هم نبود. او چند ماه دیگر وقت می‌خواست تا آخرین آزمایش‌ها را روی سم خود ساخته‌اش انجام دهد و به نتیجه قطعی برسد.

ساخت یا بهتر که بگوئیم کشف چنین سمی در اروپا و امریکا خریدارهای زیاد داشت و می‌توانست مهری را حسابی ثروتمند کند.

اما مهری می‌خواست همزمان با پژوهش‌های علمی‌اش از امیر رسالت هم انتقام سال‌ها زندانی بودن نکبت‌بارش را بگیرد اما نمی‌دانست چگونه و آخر سر اندیشید همین که امیر شبی یا روزی ببیند جا‌تر است و بچه نیست به اندازه کافی می‌چزد.

...

حالا که سپهر رفته بود. همه دلخوشی مهری تلفن‌های تصویری بود که

می‌کنه که بابت حُجره ازت اجاره نمی‌گیره. سپهر که دیپلمش رو بگیره مهری مجبوره حُجره رو ازت بگیره، اگه می‌خوای حُجره رو داشته باشی، مادرانه یه پیشنهاد عالی بهت می‌دم. توی این مملکت ارز روز به روز و سال به سال گرون‌تر می‌شه. از حالا هر وقت تونستی پوند انگلیس بخر و بده به مهری، ازش هم رسید بگیر به تومن. روزی که مهری به پول احتیاج داشت معادل قیمت حُجره بهش پوند دادی یا می‌دی و خلاص!»

- «بقیه میراث بابا چی می‌شه؟»

- «اون دیگه به من مربوطه. من تصمیم می‌گیرم کدوم تون چقدر ارث بیره! اگه دیدی به تو کم‌تر از قانون اسلام دادم برو شکایت کن!»

- «حالا این غیظ و غضب برای چیه؟»

- «حامد از اون ور دنیا، دست‌کم هفته‌ای یه بار تماس می‌گیره، تلفنی همدیگرو می‌بینیم، درد دل می‌کنیم، از حال همدیگه خبردار می‌شیم ولی تو که بیخ گوشم هستی سال تا سال ازت بی‌خبرم، محل سگ به مادرت نمی‌داری!»

امیر هیچ نمی‌دانست که مهری بعد مرگ پدر چه ثروتی نصیبش شده. هرگز هم چیزی نپرسید و مهری فکر می‌کرد مردی با این همه خست چطور از میراث کلان پدر مهری چیزی نمی‌پرسد و سرانجام اندیشید انسان است و هزار پیچ‌وخم! انگار امیر کسر شأن‌اش می‌شد!

...

آماده کردن مقدمات سفر سپهر و اصل سفر، مهری را بیش از پیش از امیر دل‌زده کرد. امیر در این میانه به جز زدن و دعوا مرافعه و ایجاد تشنج هیچ نکرد. شبی که سپهر باید می‌رفت، امیر حتا بدرقه پسرش هم نرفت و این شکاف دیرینه پسر و پدر را عمیق‌تر کرد. مهری و فخرالسادات - که حالا دیگر مثل سابق پای رفتن نداشت - رفتند فرودگاه بدرقه سپهر.

می تونی بری خونه هر خری که دلت می خواد. می دونم انقدر چُس خوری که هتل نمی ری. یا برگرد به همون طویله ای که ماهی سه هفته توش زندگی می کنی! یا هر قبرستون دیگه ای که می خوای!»

امیر برافروخته گفت: «چی گفتی؟!»

مهری خسته و دلزده از سالها ناهنجاری های این مرد زد به سیم آخر و با خشم و غضب، چسورانه برگشت توی روی امیر.

- «گفتم طویله یا هر قبرستونی که می خوای! آره! طویله! گورستون، قبرستون! اسم های قشنگ ترش هم هست، آرامستان، خاکستان، مزارستان، مزارگاه! بدبخت چُس خور! پول برای اینه که آدم از زندگیش لذت ببره نه اینکه توی هفت تا سوراخ قایم کنه و با خفت زندگی کنه، تو انقدر نفرت انگیزی که برای آینده بچته حاضر نشدی یه قرون خرج کنی، نکن، جون به جونت کنن از ژن همون ننه جون آکله نکبت هستی!»

منظور مهری مادر بزرگ پدری امیر بود که توی فامیل داستانها از خستش می گفتند.

- «پولاتو خوب پس انداز کن، وقتی مُردی خودم رو به قبله ت می کنم، یه آخوند دوزاری هم می آرم که نماز میت برات بخونه بعد هم خاکت می کنم. آخ جون! کرمها چه کیفی می کنن گوشت تن بوگندوی کثافت رو ذره ذره بخورن! بعدش هم یه ختم شاهونه برای پدری مهربان و همسری فداکار می گیرم. بعدش کیف داره! من و سپهر پولاهات رو دود می کنیم و خرکیف می شیم! بیچاره بینوا خیال می کنی سیصدسال عمر می کنی؟! همین جور توی نکبت و کثافت زندگی کن تا بمیری! حالا هم گمشو از جلوی چشم ام آکله عنینه!»

امیر بهت زده بر کاناپه ولو شد. از خشم افسار گسیخته مهری ترسید و دم بر نیاورد. توی این بیست و چند سال مهری را هرگز این جور غضبناک و

هر شب به سپهر می کرد و حتا خبر داشت که پسرش ناهار چه خورده شام چه خورده، با کدام دختر یا پسر دوست شده و قس علی هذا!

مهری دلش خون بود. به خصوص حالا که سپهر رفته بود و خانه سوت و کور شده بود... دلش می خواست دست کم خانه را نقاشی کند و دولته دیوارهای اتاق خواب را به رنگی متفاوت با رنگ همه خانه، با رنگ های زنده نقاشی کند. اما ترس از نعره های امیر مانع اش می شد.

در ملاقات های هفته گی شان با فرید درد دل می کرد.

- «دلم می خواد ازش انتقام بگیرم فرید!»

- «عزیزم ول کن این مردک رو، حیف تو نیست؟!»

- «دست خودم نیست فرید... دست خودم نیست!»

لحظاتی سکوت افتاد.

- «یعنی غمباد شده و بیخ گلوت رو گرفته، نه؟!»

- «بدجور!»

- «پس نفست رو آزاد کن عزیزم! بزنی به سیم آخر، همچین که حالت

جا بیاد، فکر هیچی رو هم نکن!»

مهری کم تر از یک سال دیگر تهران می بود. کوچک ترین انتقام کشی نقاشی کردن خانه بود که البته باید خودش را آماده می کرد تا علیرغم روحیه آشتی جو یانه اش با امیر بجنگد.

یک شب که امیر از کارگاه آمد و رسید خانه، دید همه مبلمان و تلویزیون و چه و چه روی هم تلنبار و با نایلون پوشانده شده. امیر فریادش بلند شد. مهری که همه حرف های ناگفته را پیشاپیش با خود واگویه کرده و فوت آب بود ناگهان به زنی دیگر تبدیل شد، جدی و عبوس و به فریاد توی روی امیر درآمد.

- «فردا صبح نقاش ها می آن برای نقاشی خونه، اگر هم خیلی ناراحتی

مهری ساعت یک بعدازظهر توی محوطه باصفای دانشگاه قدم می‌زد و با دانشجویهای جوان گفت‌وگو می‌کرد. چند دقیقه مانده به دو رفت سمت تالار مولوی. لیلی که آمد، رفتند یک ردیف خلوت دنج نشستند.

لیلی گفت: «چی شده؟»

- «باشه بعد... این جا چه خبره؟»

- «ماهیاره جلسات نمایش فیلم داریم. امروزه فیلم در مورد آلزایمره.»  
بعد نمایش فیلم یک خانم دکتر متخصص آلزایمر و یک منتقد سینما روی صحنه دعوت شدند. ابتدا منتقد سینما درباره فیلم حرف زد و لابه‌لای نقد فیلم نکته جالبی گفت.

- «همکاری طناز داریم که می‌گه آلزایمر بیماری محبوب منه. وقتی آلزایمر داشته باشی، جلوی تلویزیون که اخبار نگاه می‌کنی دیگه برات فرقی نمی‌کنه داره راست می‌گه یا دروغ می‌بافه. دیگه نکبت طالبان و سربریدن‌های داعش و دختر دزدی بوکوحرامیا، تأثیره‌های پاریس یا نمایش مد فلورانس برات فرقی نمی‌کنه، دیگه برات فرقی نمی‌کنه از جنون دیکتاتورها حرف می‌زنه یا از فضیلت‌های گاندی و نلسون ماندلا و مهاتیر محمد!»  
این حرف‌ها جرقه‌ای زد در ذهن آشفته مهری. جرقه به سرعت شعله‌ور شد و مهری را زیر و رو کرد.

وقتی برنامه تمام شد و مهری بر صندلی ماشین لیلی نشسته بود و نرم‌رمک خیابان‌های دانشگاه شهید بهشتی را پشت سر می‌گذاشتند، مهری گفت:

- «لیلی! از دیشب توی فکرم که چه جوری پوست شوهر نکبتم رو بکنم! اون آقاهه که گفت آلزایمر بیماری محبوب منه، فکر بکری به کلمه زد!»

...

کمتر از دو ماه مانده به عزیمت مهری به لندن، امیر آمد تهران، شوهری

پرخاشگر و عصبی و تلخ و توهین‌آمیز ندیده بود. امیر ساکش را که تازه بر زمین نهاده بود برداشت و از خانه بیرون زد. دقایق طولانی جلوی در بسته، توی کوچه ایستاد. تا تصمیم بگیرد... با عزم جزم کلید انداخت و باز وارد خانه شد و شروع کرد به جمع کردن نایلون‌ها. مهری دادش درآمد.

- «چه غلطی می‌کنی؟!»

- «همه چیز برمی‌گرده سر جاش، از نقاش و نقاشی هم خبری نیست.»  
مهری پیش آمد تا مانع جمع کردن نایلون‌ها بشود. امیر چنان توی سینه مهری کوبید که زن نقش زمین شد.  
- «امشب خیلی گه زیادی خوردی و هیچی بهت نگفتم... این جا خونه منه و باید مطابق میل من باشه.»

مهری که دید زورش به مرد نمی‌رسد، واداد و به اتاقش پناه برد. امیر مبل و صندلی و تلویزیون را کشان کشان کشاند سر جای پیشین.  
صبح که مهری بیدار شد امیر بر کاناپه توی هال خواب بود. مهری اگرچه سکوت بیست و چند ساله را شکسته بود اما نتوانسته بود کاری را که می‌خواست بکند. حالا اوضاع بدتر از بد شده بود. عقده‌های قدیمی جا خوش کرده در روح و روانش، کپک زده بود! مثل زخمی ناسور که دستکاری‌اش بکنی، بدجور می‌سوزاندش. فکر انتقام همه وجود مهری را انباشته بود. لباس پوشید و از خانه زد بیرون.

...

در اولین کافی شاپ سر راهش نشست. یک قهوه سفارش داد و شروع کرد تلفن زدن به یاران قدیم مدرسه‌ای. هرکدام گرفتاری خودشان را داشتند. اما دکتر لیلی شهرام مدیر دپارتمان ادبیات نمایشی دانشگاه شهید بهشتی که او هم پای ثابت دوره‌های ماهیاره بود پاسخ دلگرم کننده داد.

- «دو بعدازظهر بیا دانشگاه، یه برنامه هست، فکر کنم برات جالب باشه.»



چیز نمی‌شه. به ما چه که این چیز... چیز شده. می‌گه باید شما چیزشو بدین... چیزشو... یعنی ما بدیم چیزشو... پولش... یعنی چی شو بدیم؟!»  
- «هزینه ش...؟!»

- «نه بابا!... چیه که چیز می‌دن،... پول می‌دن که خراب شده؟!»

- «خسارت؟!»

- «آره دیگه! خسارت هم بلد نیستی؟!»

امیر به کلی کلافه و گیج شده بود. مهری درست مثل پدرش حرف می‌زد. زمانی که دچار آلزایمر شده بود. ساده‌ترین کلمات روزمره را به یاد نمی‌آورد. مرد بینوا در خود فرو رفت و آن خورشت کرفس خوشمزه زهر مارش شد. مهری که کلافه‌گی امیر را می‌دید دلش خنک می‌شد و توی دلش می‌گفت «تازه این اولشه امیرخان! حالا حالاها باید بکشی!»

بعد شام، امیر لمبیده بود بر کاناپه جلوی تلویزیون ولی همه حواسش به مهری بود که توی آشپزخانه غذاها را جابه‌جا می‌کرد. طاقت نیاورد، برخاست و از پشت ستون وسط هال پنهانی مهری را می‌پایید. مهری اما متوجه حضور او شده بود و می‌دانست ضربه را زده است. مهری در همه کابینت‌ها را باز کرد و همه ظرف‌ها را ریخت توی سینک و شیرآب را باز کرد. امیر که پشت ستون لب می‌گزید و توی دلش غوغایی بود رفت سمت آشپزخانه.

- «مهری جان! چرا ظرف‌ها رو نمی‌ذاری توی ماشین ظرفشویی؟!»

مهری سر تکان تکان داد و گفت: «آره، ماشی... ماشین... چیز... نه، اون نجس می‌کنه... یعنی چیز نمی‌کنه... چیه اون که... پاک می‌شه... پاک!»  
و مشغول شستن ظرف‌ها شد. امیر کلافه‌تر و بی‌طاقت‌تر، باز آمد و نشست بر کاناپه و فکر کرد «آلزایمر؟! یک شبه؟! مگه می‌شه؟!» و بعد فکر کرد، من که هیچ وقت اون جور که باید توی نخ حال و روزش نبوده‌ام، اون

که هیچ از برنامه‌های همسرش خبر نداشت. مهری خورشت کرفس پخت که می‌دانست امیر خیلی دوست می‌دارد. نیت‌اش این بود که خورشت لذیذ را به کام امیر زهر کند. همین جور که مهری میز شام را می‌چید انگار بلند بلند باخودش واگوویه می‌کرد.

- «این چیز... مدیر چیز... مدیر ساختمانون آقای چیز... کیه این... چیز...!»

- «آقای سرشار.»

- «آقای سرشار دیگه،... آره آقای چیز اوامده می‌گه شما خونونه تونو چیز

کردین... یعنی سفید شده تمیز شده... چیکار کردیم یعنی؟!»  
امیر تعجب کرد از این بریده بریده حرف زدن مهری.

- «نقاشی کردیم؟!... ولی ما که نقاشی نکردیم!»

- «آره دیگه، چیز نکردیم... می‌گه این چیز... چیه که می‌ره بالا پائین؟!»  
- «می‌ره بالا پائین؟!»

- «که توش وای می‌سیم می‌ریم بالا پائین؟!»

- «آسانسور؟!»

- «آسانسور دیگه! آسانسور هم بلد نیستی؟! همین... می‌گه این چیز شده، یعنی دیگه نمی‌ره بالا... چی شده یعنی...؟!»

- «خراب شده؟!»

- «آره، می‌گه این خراب شده، می‌گه شما که خونونه تون رو چیز کردین این خراب شده. می‌گم آقای چیز ما هیچی که چیز باشه یعنی زیاد باشه...

یعنی چیه که زیاده؟ که بزرگه؟!»

- «سنگین؟!»

- «آره... سنگین هم بلد نیستی؟! می‌گم ما هیچی که چیز باشه نبردیم بالا پایین، خب چیز شده دیگه. مگه همین چیز که می‌ره بالا پایین همیشه

داد که مدتی در دفتر تهران بماند. بعد به چند دوست و آشنا زنگ زد تا سرانجام دکتر فرجامی را به او معرفی کردند.

آقای دکتر نوشت که از مغز مهری «ام آر آی» بگیرند... دکتر «ام آر آی» را دید.

«چیزی نشون نمی‌ده. باید ببینیم معاینه‌های کلینیکی چی جواب می‌ده.»  
بعد پرسش‌ها و تست‌های گوناگون دکتر شروع شد. مهری از دوره‌ای که پدرش را می‌برد دکتر یاد گرفته بود که چه جور نقش یک مبتلا به آلزایمر را بازی کند. که بازی کرد و لابه‌لای حرف‌های بی‌ربط و باربط مدام اسم سپهر را تکرار می‌کرد. اما دکتر کارکشته‌تر از آن بود که مهری تصور می‌کرد. او مهری را بیرون فرستاد و به امیر گفت: «آقای رسالت گاهی یک شوک عصبی باعث اختلال موقت در حافظه می‌شه. همسرتون این روزها دچار شوک نشده؟ سپهر کیه که مدام اسمش رو تکرار می‌کنه؟»

«پسر مونه، خارجه، خیلی دل‌تنگ شه.»

«شما... شما چند ساله ازدواج کردین؟»

«بیست و پنج شیش سال.»

«وقتی می‌گی بیست و پنج شیش سال، سالروز ازدواج تون هم نمی‌دونی، نه؟»

«نه... نه متاسفانه!»

«پس هیچ وقت جشن سالروز نگرفتین!... تا حالا چندبار برای همسرت گل خریدی؟»

«من... آقای دکتر! من...!»

«چند بار براش گل خریدی؟»

امیر لال شده بود.

«تولد همسرت چه روزی‌یه؟»

ماه هم که اصلاً تهران نیومدم، دو ماه می‌گذره! لابد سابقه داشته و من متوجه نشدم... و خودش را می‌خورد و سرزنش می‌کرد.

صدای شکستن بشقاب چینی که برخاست، امیر برخاست و باز رفت و از پشت ستون وسط هال، دید مهری بر زمین نشسته و با دست تکه شکسته‌های بشقاب را از کف آشپزخانه جمع می‌کند. مهری می‌دانست ممکن است دستش پُرود ولی مهم نبود، مهم این بود که مثل یک بازیگر خوب نقشش را کاملاً باورپذیر بازی کند. امیر باز به آشپزخانه آمد. عصبانی بود از خودش.

«دست زن به اون‌ها...!»

جارو و خاک‌انداز را برداشت و خرده شکسته‌های بشقاب را جمع کرد... دقایقی طولانی می‌گذشت که مهری به دستشویی رفته بود تا مسواک بزند اما بیرون نیامده بود. امیر نگران برخاست و به دستشویی رفت. همه چراغ‌های توالی و دستشویی روشن بود و از مهری خبری نبود. به اتاق خواب رفت. مهری نبود. از زمانی که پسرشان به انگلیس رفته بود اتاق سپهر با همه اسباب اثاثیه همان جور دست‌نخورده مانده بود. لای در اتاق سپهر باز بود. امیر از لای در نگاه کرد. مهری یکی از اسباب‌بازی‌های کودکی سپهر را در آغوش گرفته و خواب خواب بود. در را بست و به سمت هال آمد. مهری اما خودش را به خواب زده بود. بیدار بود و گوش تیز کرده بود. امیر کلافه و بی‌تاب نصفه سیگاری از توی جعبه سیگارش بیرون آورد و گیراند و رفت سراغ تلفن. امیر می‌دانست پزشک پدر مهری یک خانم ارمنی بود اما اسمش را نمی‌دانست.

رفت سراغ تلفن مهری تا شاید اسم خانم دکتر را پیدا کند و بعد تلفن بزند وقت بگیرد، اما پیدا نکرد.

فردای آن روز امیر به دفتر شرکت رفت، با شرکایش حرف زد و ترتیبی

– «راستش... گویا خرداد بود!»

– «چه روزی از خرداد؟»

سکوت... سکوت شرم و گناه.

– «من پیشنهاد می‌کنم شما دیگه نه به من که به هیچ متخصص آزایمر دیگه‌ای مراجعه نکنی. همسر شما آزایمر نداره. بهترین کاری که می‌تونی براش بکنی مرور این بیست و چند سال زندگی‌یه. اگه بتونی کمبودهای عاطفی همسرت رو جبران کنی، ایشون خوب خوب می‌شه!»

– «آقای دکتر! پسر من که تنها فرزند منم، عرض کردم، حدود یک ساله رفته انگلیس. از اولش هم خیلی دلتنگی می‌کرد براش. ممکنه این کمبودهای عاطفی که می‌گین به اون مربوط باشه؟»

– «خب بعله... دوری از تک فرزند یک فشار عاطفی خیلی بالاست!»

– «فکر می‌کنین اگه بفرستمش پیش پسر من بهتر بشه.»

– «قطعاً... البته منظور من از فشارهای عاطفی، مشکلاتی‌یه که خانم با خود شما داشته و داره ولی عجالتاً سفر به لندن حتماً موثره.»

طفلک امیر کودن مخالفتش را با رنگ‌آمیزی خانه و تغییر مبل و پرده و چه و چه، مشکلات عاطفی نمی‌پنداشت. او به فکر فرستادن مهری به انگلیس افتاد و این اندکی پیش از موعد دعوت‌نامه مهری بود. مهری فکر کرد چه بهتر، هدفش هم از اول ماجرای آزایمر قلبی همین بود. یک مو از خرس کندن! خرید بلیت و دوسه هزار پوند به عنوان پول تو جیبی را می‌توانست از امیر تیغ بزند.

...

امیر شب‌ها زودتر به خانه می‌آمد. در سکوت شام می‌خوردند، اگر امیر می‌خواست مهری را به حرف بیاورد، مهری با تک کلمه‌های «نه»، «آره»، «نمی‌دونم» و البته «چیز» که از همه کارساز تر بود امیر را گیج و منگ و

نگران تر می‌کرد و مهری شادمانه دلش غنچ می‌زد.

درست یک هفته پیش از عزیمت مهری نوبت دورهمی همکلاسی‌ها بود و فرصت مناسبی برای آخرین چزاندن امیر رسالت!

امیر که به خانه آمد اثری از مهری نبود. بر آینه جلوی در ورودی یادداشتی بود از مهری که دانسته با کلی غلط‌املائی و انشایی نوشته شده بود.

«امیرجان امشب دو وره است من می‌ری پیش دوستاش تا سبوح که بیاد.

قزا یخچال گرم می‌شه که بخاره»

امیر نگران‌تر از همیشه شماره موبایل مهری را گرفت، زنگ موبایل را از نزدیک شنید. پی‌اش را گرفت. موبایل توی یخچال بود. امیر هیچ نشان یا تلفنی از یاران قدیم مدرسه‌ای مهری نداشت، حتی اسم‌شان را هم نمی‌دانست. موبایل مهری را برداشت و شماره خانم‌ها را جست‌وجو کرد. مهری که این تکه را پیش‌بینی کرده بود. به همکلاسی‌های سابق گفت شماره تلفن خانه و موبایل امیر را ذخیره کنند و اگر زنگ زد سنگ قلابش کنند. امیر به چند نفری زنگ زد. یکی گفت: «نمی‌شناسم.» یکی گفت: «یه زمانی همکار بودیم باهم، ازش خبر ندارم.» یکی گفت: «مهری بدخشان!؟ نه، دخترخاله‌ام مهری بدرافشانه که اصلاً ایران نیست!» یکی گفت: «فکر کنم رامسر با هم همکلاس بودیم.»

امیر بینوا به ناچار بر کاناپه دراز کشید و تا صبح چرت‌های نیم‌بند زد و چشم‌به‌راه مهری ماند. البته بیش از آن که نگران مهری باشد، نگران فامیل و خانواده مهری بود که اگر بلایی سر او می‌آمد، امیر را به صلابه می‌کشیدند. خان‌دایی مهری - با نفوذی که داشت - به تنهایی می‌توانست امیر رسالت را به روز سیاه نشانند. سپیده زد و مهری نیامد. هوا روشن شد و مهری نیامد. امیر در آستانه جنون نمی‌دانست چه غلطی بکند.

کیف. افسر نگهبان تکه کاغذ را دید. روی کاغذ یک شماره تلفن و یک نشانی نوشته شده بود.

تلفن خانه زنگ خورد. امیر شیرجه زد روی تلفن: «بفرمایید؟»

- «آقای امیر رسالت؟»

- «خودمم قربان.»

- «از کلانتری محل تون زنگ می‌زنم.»

...

همین که مهری وارد خانه شد دستش را حائل دیوار کرد، سرش را بر دست نهاد و با حق هقی تلخ زد به گریه. مهری نمی‌دانست از دلتنگی برای تک فرزند راه دورش گریه می‌کند یا برای به فنا رفتن بیست و چند سال زندگی پر رنج و مشقت با مردی که به شدت خسیس بود و مبتلا به نوعی اختلال روانی. مهری گریه می‌کرد و ذهن آشفته‌اش همه جا سیر می‌کرد. به جوانی‌اش بازگشت و فکر کرد چطور پیش از ازدواج خست امیر را ندیده بود. خستی که از هر طاعون و سرطان و خیانتی بدتر است. چطور فکر کرده بود امیر پنجاه پنجاه است!؟

...

در فرودگاه هیتروی لندن فریدالزمان محتشم از مهری استقبال کرد و باهم به خانه مشترکشان رفتند. فرید بعد از بازنشسته‌گی، طبق قراری که با مهری داشتند آمده بود لندن و خانه‌ای گرفته بود. مهری به مادرش اصرار کرده بود که با هم بروند اما فخرالسادات نمی‌خواست توی زندگی تازه دخترش موی دماغ باشد.

- «می‌آم بهتون سر می‌زنم، مرتب می‌آم مادر! ولی تو این سن وسال دیگه

نمی‌تونم بُنه کن پیام!»

توی خانه، فرید با یک لیوان چای دیش از مهری پذیرایی کرد. مهری

اما از آن سوی ماجرا، مهری با یاران قدیم مدرسه‌ای شبِ خوشی را گذراندند. قضیه آزایمر قلابی‌اش را تعریف کرد. لیلی هم دم‌ش می‌داد و با همین داستان انقدر خندیدند که عضلات شکم‌شان درد گرفت. ساعت پنج صبح یاران خداحافظی کردند و با مهری که مسافر بود کلی بغل و ماچ و «کی می‌شه دوباره همدیگرو ببینیم؟»

قرار شد مهری را لیلی برساند. مطابق نقشه قبلی مهری توی میدانی که تا خانه، چند دقیقه پیش‌تر راه نبود پیاده شد. لیلی رفت و مهری که می‌دانست آن میدان محل گذر مداوم گشت پلیس است روسری‌اش را عمداً بر شانه انداخت و از این سو به آن سو می‌رفت، درست مثل کسی که راه خانه‌اش را گم کرده و نمی‌داند کجا باید برود. گشت پلیس پیدایش شد. - «خانم این وقت صبح این جا چیکار می‌کنی؟ چرا روسری تو برداشتی؟!» - «من چیزه... من باید برم چیزه... اون جا که اتاقم هست که تخت خواب هست... امیر چیزه... امیر چشم به راهه!... امیر چیزه خیلی... چیزه!»

توی کلانتری هم مهری به خوبی نقش خودش را بازی کرد. جوری بازی کرد که هرچه ممکن است دیرتر به نشانه‌ای از او برسند و امیر نگران و مضطرب توی خانه می‌چزید و می‌چزید و می‌چزید!

نه، نه و نیم صبح مهری حوصله‌اش سر رفت. کاری که از پیش برنامه ریزی کرده بود کرد. توی کیفش در جست‌وجوی چیزی بود که انگار پیداش نمی‌کند. آن قدر جست‌وجو را ادامه داد تا افسر نگهبان متوجه شود.

- «دنبال چی می‌گردی خانم؟»

- «همین چیزه... چیز دیگه!»

برخواست و کیفش را خالی کرد روی میز افسر نگهبان. لابه‌لای خرت‌وپرت‌های کیف یک کاغذ نسبتاً بزرگ بود که عمداً همراه دو سه چیز دیگر هل داد طرف افسر نگهبان و خرت‌وپرت‌ها را یکی یکی برگرداند به

اول به مادرش تلفن کرد و خیالش را راحت کرد که به مقصد رسیده است، بعد به سپهر مژده داد که لندن است. سپهر از خوشحالی جیغ کشید.

«جمعه شب منتظرت هستیم، دوستم فرید برات لوکیشن می فرسته.»

بعدش هم پیامی که از پیش آماده کرده بود برای امیر رسالت فرستاد.

«آقای امیر رسالت! من آلزایمر ندارم، هیچ مشکلی ندارم. نقش بازی کردم. تنها مشکلم تو بودی و زندگی نکبتی که سال‌ها به من تحمیل کردی. پیش‌تر گفتم روانشناس لازم داری، الان هم می‌گم روانشناس لازم داری. البته می‌دونم که بی‌فایده‌س. به هر حال دیگر من را نمی‌بینی، برای دیدن سپهر هم باید بیایی لندن. البته این‌که پسرت بخواهد تو را ببیند یا نه، تصمیم با خودشه. همسر سابق تو. مهربی بدخشان.»

## روسری

خانم دکتر، چهارچشمی ماشین‌ها را می‌پائید تا یک تاکسی گیر بیاورد. از جهت مخالف موتورسیکلتی با دوسرنشین به او نزدیک شد. در همه‌مخه خیابان حتا صدای موتورسیکلت را نشنید. در چشم برهم زدنی، هم او که ترک موتور نشسته بود، کیف زن را قاپ زد و کشید. ته‌مین به بر فرش خیابان ولو شد. مقاومت می‌کرد تا کیفش از دست نرود، اندکی بر آسفالت کشیده شد. کیف امارفت. رفت که رفت. ته‌مین زخمی و شوکه از زمین برخاست. ناخواسته اولین کارش این بود که روسری اش را... واویلا! روسری همراه کیف رفته بود. حالا سر برهنه وسط خیابان بود. انگار لخت لخت بود در چشم آن همه رهگذر و راننده!

...

ترکیب سازها و ریتم شاد و سرخوشانه موسیقی، همراه با آوای دل‌انگیز علیرضا افتخاری، حجم اتاق ماشین را انباشته بود و ته‌مین می‌رفت که در

- «سلام خانم دکتر. امر بفرمائین!»  
 تهمینه با لحنی که از سرشبتِ شرمسارانه اش می آمد گفت:  
 - «سلام از ماست. واقعاً ببخشین آقای اقبالی، بدجایی گیر کردم.  
 درست سر چهارراه بعد داروخانه، ماشین به ریپ زدن افتاد و وایساد.»  
 - «خانم دکتر من خیلی دورم از اون جا، معطل می شین. الان به یکی از  
 بچه ها که نزدیکه زنگ می زنم خودش رو برسونه.»  
 - «ممنون. شرمنده واقعاً!»  
 چهل، چهل و پنج دقیقه بعد، سرو کله یکی از تعمیرکارها که چهره اش  
 آشنا بود با جعبه ابزار پیدا شد. اندکی به ماشین ور رفت.  
 - «خانم دکتر! باید بره تعمیرگاه. شما سوئیچ رو بذارین و برین.»

...

شوهرش هرگز مرد زندگی نبود، همین که شلوارش دوتا شد، با چند  
 تا از همکاران خوشگذران، خانه مجردی گرفته بودند و هر روز عصر پای  
 منقل بودند به تریاک کشی و ورق بازی و تخته نرد. معمولاً هم یک جنده  
 تلفنی، لُختِ لُخت، دور و ورشان می پلکید و با آهنگ های «نی ناش ناش»  
 برای شان می رقصید. هرکدام از آقایان اگر هوس می کردند، باهاش می رفتند  
 توی تخت خواب. به تخت خواب رفتن، کمترین وظیفه زن بود. او می بایست  
 از شان پذیرایی می کرد. ذغال شان را تازه می کرد، برای شان چای دم می کرد.  
 تخته های نبات را می شکست، شربت درست می کرد و اگر یکی از آقایان  
 هوس می کرد، همین جور که ورق ها را بُر می زد، یا تاس می ریخت، باهاش  
 لاس می زد. به اشاره ای، خانوم باید می رفت کله سرش، لنگ هاش را باز  
 می کرد تا آقا لای پایش را بلیسد یا ماچ کند یا هرکار دیگری که عشقش  
 می کشید.

...

خلسه موسیقی ذهنش را از فشار ترافیک رها کند و خسته گی از پیکر خسته  
 بشوید. کوفته گی یازده ساعت سر پا ماندن و سر و کله زدن با یک کرور بیمار  
 یا همراهان بیمار.

- «قدح را سر کنید، آی قدح را سر کنید - شب را سحر کنید.  
 غم دنیا را از سر به در کنید - غم دنیا را از سر به در کنید...»  
 پشت چراغ قرمز، هنوز در کمرکش ژرفای خلسه بود که ناگاه، چند تقه  
 بی هوای ناجور، از زلال خلسه پرتابش کرد بیرون. ریخت بد هیبت دژم  
 پاسبان، پشت شیشه ماشین، پرتابش کرد به همه آلوده گی های شهر.  
 - «خفه ش کن اون رو. نمی دونی دهه...»

باقی حرف پاسبان توی بوق کشدار یک ماشین ناشنوده ماند.  
 لابد یکی از چندین و چند دهه عزاداری بود و تهمینه بی خبر از همه جا  
 توی ماشین مجلس لهو و لعب راه انداخته بوده.

خانم دکتر که دلش هری ریخته بود پائین، دکمه را فشرد و صدا را قطع  
 کرد. چراغ سبز شد، همین که زد توی دنده تا راه بیفتد، دل و روده ماشین  
 هم هری ریخت پائین و به ریپ زدن افتاد. تهمینه موفق شد ماشین را که  
 تکان تکان می خورد به آن سوی چهارراه براند و کنار بکشد. شاید هم ماشین  
 توانست چنین کند... صدای ناهنجار بلندگوی ماشین پلیس با لحنی شبیه  
 دستفروش های دوره گرد، اما نامهربانانه و نامحترمانه فضا را آغشت.

«هیوندای نقره ای راه بیفت! هیوندای نقره ای وانسا!...! بهت گفتم وانسا!»  
 تهمینه با عجله پیاده شد و کاپوت را زد بالا تا افسر توی ماشین ببیند  
 ماشین خراب شده.

تعمیرگاه مجازی که همیشه ماشین را برای تعمیر و سرویس می برد الان  
 تعطیل بود. اما موبایل آقای اقبالی، سرپرست تعمیرگاه را داشت. خانم دکتر  
 چند بار برای اقبالی داروهای نایاب تهیه کرده بود. شماره اقبالی را گرفت.

وقتی تهمینه حضور ناپیدای تریاک و زن را بو کشید، پیش‌دستی کرد و درخواست طلاق داد. مرد هم از خدا خواسته پذیرفت. خانه ویلایی بازسازی شده تهمینه، سهم او از میراث پدری بود. تهمینه با پول مهریه‌اش و یک وام توانست داروخانه خودش را بگشاید و بعد چند سال کار برای دیگران، خودش رئیس خودش باشد.

توی داروخانه به جز خانم دکتر سه نفر دیگر کار می‌کردند. شقایق، دختر جوان که مسئول فروش لوازم آرایشی بهداشتی بود. پارسا، جوان زیرک که دوره تکنسین دارویی هم گذرانده بود و آقا سیفی که مردی بود میانه‌سال. بازنشسته خوشنام حسابداری، از اقوام مادری و صندوقدار داروخانه. شقایق صبح‌ها زودتر می‌آمد. در را باز می‌کرد. تابلوهای نئون را روشن می‌کرد. کف را تی می‌کشید، پیشخان را گردگیری می‌کرد تا خانم دکتر و دیگران - معمولاً ده صبح - بیایند و تا نه شب سرپا باشند.

تهمینه دوتا دختر نازنین هم داشت. سارا، دختر بزرگ که ازدواج کرده بود و کرمان زندگی می‌کرد و آوا، دختر کوچک‌تر که در دانشکده داروسازی ساری درس می‌خواند و یک‌سال دیگر فارغ‌التحصیل می‌شد و می‌شد همکار مامان تهمینه و عصای دستش.

توی خانه هیچ کس منتظر تهمینه نبود. شامی سردستی خورد، مسواک زد و بر تخت‌خواب لمید و یک اپیزود دیگر از فصل سوم سریال Crown را دید و فکر کرد از خاندان سلطنتی ساکن کاخ باکینگهام خیلی خوشبخت‌تر است.

...

صبح که برخاست کتری پر آب را بر اجاق نهاد. تا باغچه‌ها را آب بدهد کتری جوش آمده بود. نان و پنیر و چای شیرین خورد، لباس پوشید که راهی شود. یادش آمد امروز ماشین ندارد. خیلی وقت بود از اسنپ ماشین نگرفته

بود. اپلی کیشن اسنپ که روی تلفنش داشت باید به روز می‌شد که نشده بود. به آژانس محل زنگ زد.

- «ماشین نداریم خانم. باید نیم‌ساعت صبر کنید.»

تهمینه می‌دانست نیم‌ساعت آژانس، گاه یک ساعت می‌شود و باز از ماشین خبری نیست. نمی‌توانست صبر کند. راه افتاد. برای محکم کاری، بندکیفش را از بالای سرش رد کرد و برشانه چپ انداخت و با دست راست کیف را محکم چسبید و با قدم‌های بلند خودش را رساند سر خیابان. جلوی هر ماشینی دست نگه داشت.

- «مستقیم!»

با دوتا مستقیم آمد تا میدان آرژانتین و با یک تاکسی خطی خودش را رساند اول کریمخان. با یک تاکسی دیگر می‌رسید داروخانه.

چهارچشمی تاکسی‌ها را می‌پایید. از جهت مخالف موتورسیکلتی با دو سرنشین نزدیک می‌شد. در همه خیابان حتا صدای موتورسیکلت را نشنید. در چشم برهم زدنی، هم او که ترک موتور نشسته بود، کیف زن را قاپ زد و کشید. تهمینه بر فرش خیابان ولو شد. مقاومت می‌کرد تا کیفش از دست نرود، اندکی برآسفالت کشیده شد. کیف اما رفت. رفت که رفت. تهمینه زخمی و شوکه از زمین برخاست. ناخواسته اولین کارش این بود که روسری‌اش را... و او ایلا! روسری همراه کیف رفته بود. حالا سر برهنه وسط خیابان بود. انگار لُختِ لُخت بود، در چشم آن همه رهگذر و راننده و... این برهنه‌گی حس غریب تلخ فلج‌کننده‌ای بهش داد. انگار اندامش را برق گرفته بود. برقی قوی و شوک‌آور که از فرق سر تا نوک انگشتان پاش دویید و لرزاندش. کیف را به کلی از یاد برد. ناخواسته دستش را برسر گرفت و دویید توی پیاده روی سر خیابان قائم مقام که خلوت‌تر بود. با هول و هراس، پی پناهگاهی اطراف را دید زد. پل عابر پیاده اندکی آن سوتر، وسط میدان



ته ریش داشت و انگشتری عقیق به انگشت با نگینی بزرگ که با فاصله هم توی چشم می‌زد و بر آن الله حک شده بود. جوان غضب‌آلود و تهدیدآمیز گفت: «امروز که چهارشنبه نیست! اون میمون گیس فرفری گفته از چهارشنبه بندازینش دوشنبه!؟ روسری سفیدت کو!؟ چوبت کو که روسری رو بزنی سرش!... بذار برم پائین تا بگم بیان حال تو جا بیارن! دوشنبه یا هر شنبه سفیدتون رو سیاه می‌کنم، خیال کردی تا ما هستیم می‌ذاریم شما بدکاره‌های فاحشه آبروی مملکت رو ببرین!؟»

این را گفت و رفت. وهم و واهمه‌ای ژرف، مثل ماری سمی و خطرناک بر همه جان زن چنبره زد. به سختی از جا برخاست. راهرو را تا آخر رفت و سرک کشید. پائین پله‌ها دکه روزنامه‌فروشی را دید... اگر زمستان بود، اگر زیر مانتو لباس بیشتری پوشیده بود، می‌توانست لحظه‌ای مانتو را در بیاورد و با مانتو موهاش را ببوشاند. حالا اگر مانتو را از تن درمی‌آورد باید پیراهنش را روسری می‌کرد. برای این کار باید لحظه‌ای نیمه برهنه می‌شد که مطلقاً جرأتش را نداشت. از فکر و خیرش گذشت که می‌دانست شر بدتری گریبانش را خواهد گرفت. باز پائین پله‌ها را نگاه کرد. ردیف روزنامه‌ها جلوی دکه چیده شده بود. پول، کارت بانکی، موبایل، کلیدهای خانه و داروخانه، همه توی کیف بود. اندیشه‌ای به ذهن آشفته و پریشان شتک زد. ساعتش را از میج باز کرد و با احتیاط از پله‌ها پائین رفت. با یک دست موهاش را پوشانده بود و با دیگر دست ساعتش را بر پیشخان دکه نهاد.

- «آقا این باشه بعد می‌آم پول روزنامه رو می‌دم.»

یک روزنامه کیهان که می‌دانست بزرگ‌تر است از روی کپه روزنامه‌ها برداشت.

- «خانم وردار ساعت تو!»

تهمینه نشنیده گرفت یا اصلاً نشنید و با شتاب از پله‌ها بالا رفت.

بود. به سرعت برق و باد دوید سمت پل. از رعب و وحشت برهنه‌گی، چشم‌های سیاهی می‌رفت، اما می‌دوید و می‌دوید. ناگهان پایش لَحشید توی چاله‌ای که وسط پیاده‌رو کنده بودند، پاش پیچ‌خورد توی کابلی که توی چاله بود، درغلتید و با سر رفت توی جعبه فلزی بزرگی که به کابل منتهی می‌شد. سرش بدجور گیج می‌خورد. فکر کرد شاید ضربه مغزی شده باشد. اما گورپدرش، به هر جان‌کنندی بود سرپا شد و لنگ‌لنگان دوید سمت پل... با آن پا درد که نفسش را می‌برید، از پله‌های تیز بالا دوید و خودش را به راهروی نسبتاً دنج پل رساند. اندکی آرامش یافت اما پاهایش و همه اندام‌های دیگر بارای نگه داشتن بار تن نداشت. ناخواسته ولو شد بر سطح فلزی راهروی پل. سر و امانده را میان دودست گرفت و از درون، تمام جانش می‌لرزید. صدای پای عابران را می‌شنفت که رو به رویش، اندکی پا کند می‌کردند و می‌گذشتند. صدای پای زنانه‌ای شنید که رو به رویش ایستاد. سر بلند کرد. زنی میان‌سال بود، پوشیده در چادر و مقنعه که با غیظ و غضب نگاهش کرد.

- «این چه وضع شه خانوم!؟ جمع کن خودتو!»

تهمینه هنوز از درون و بیرون می‌لرزید. فقط توانست سری تکان بدهد. دوتا دختر جوان شر و شور که روسری‌هایشان وسط سرشان بود، با دیدن تهمینه سوت جانانه‌ای زدند.

- «دَمِت گرم خانوم!»

- «اگه همه‌مون از شما یاد بگیریم، این ایکبیری‌ها انقدر بهمون گیر

نمی‌دن.»

تهمینه تلخندی به دخترها زد که رفتند. تک و توک عابرانی می‌گذشتند و همه با اندکی حیرت نگاهش می‌کردند.

جوان پسری جلویش ایستاد. دکمه بالای پیراهن بی‌یقه‌اش بسته بود و

خانمی چادری بود و دو قدم آن سوتر دو جوان بارخت بسیجی. یکی شان با دوربین ویدئو ازش فیلم می گرفت. لرزشی غریب به جانش افتاد.

زن چادری گفت: «بریم سوار شو!»

- «برای چی؟»

- «بد حجابی!»

- «کدوم بد حجابی؟!»

- «مانتوت کوتاهه. خم شده بودی همه جات پیدا بود.»

مانتوی تهمنه از این مانتوهای تا روی کفش نبود البته.

- «یعنی چی همه جام پیدا بود؟!»

- «شلوارت زیر مانتو تا بالا پیدا بود!»

- «یه لحظه خم شدم قفل پدال رو ببندم.»

- «اصلاً خانمهایی که راننده گی می کنن همیشه بد حجابن! سوار شو!»

- «آخه برای چی؟!»

مرد بسیجی پوش که فیلم نمی گرفت و به نظر می رسید سرپرست این گروه کوچک حجاب و عفاف است چنان بهش تشر زد که تهمنه لال شد.

- «سوار شو زن! نه چونه بزنی حرف زیادی!»

او را سوار مینی بوس کردند. چند زن دیگر توی مینی بوس بودند. سه چهارتاشان آرایش غلیظ داشتند و روسری های نصفه نیمه که از نظر مأمورین حجاب و عفاف، البته بد حجاب بودند. اما خانم دیگری بود مثل خودش بدون هیچ آرایش یا لباسی که بشود ازش استنباط بد حجابی کرد، جنج چادر مشکی هم پوشیده بود. گریه می کرد و گریه می کرد و لابه لای اشک ریختن با لهجه غلیظ شهرستانی می گفت: «یه ساعت دیگه مدرسه تعطیل می شه، بچهم کلاس اوله، منتظر منم، نرم دنبالش دق می کنه! شوهرم هم شهرستان کار می کنه، هیشکی رو ندارم بیاد دنبالم.»

صفحه آگهی ها را که تیر درشت نداشت و کمتر جلب توجه می کرد از لای روزنامه بیرون کشید و بر سر نهاد. با این که می دانست سر و وضعی مضحک پیدا کرده است، از این که سرش برهنه نیست آرامش نسبی یافت. به نرده های راهرو تکیه داد و نفس تازه کرد... تازه متوجه سوزش دست و پا شد. آستین بالا زد. ساق دستش بدجور خراشیده شده بود. پاچه شلوارش را بالا زد. ساق پا هم از زانو تا پائین یکسره خونابه بود. همین دم پیرمرد روزنامه فروش بالای سرش بود و پای غرقه به خودش را دید.

- «کیف تو زدن؟!»

تهمنه سر تکان داد. پیرمرد ساعتش را بهش برگرداند.

- «این روزنامه بیشترش مرجوعی یه... باید بری کلاتتری خبر بدی!»

تهمنه اندیشید، همه عمر پنجاه و دو ساله اش را در ایران بوده است. در تهران. با این همه، به درستی نمی داند کجا زندگی می کند. در زادگاهش بیگانه می نماید. در برابر مردان قانون، کاملاً وحشت زده و بی دفاع است. اندیشید، همین دیشب پلیس راهنمایی راننده گی جوری به شیشه ماشین کوبیده بود و بهش غیظ کرده بود و گشاد و بد منظر دهن باز کرده بود که لرزه به اندامش افتاده بود. تا همین دیشب فکر می کرد پلیس راهنمایی راننده گی فقط مسئول سبز و قرمز کردن چراغ راهنمایی ست، نمی دانست پاسبان، مسئول موسیقی که از ماشین پخش می شود هم هست.

خانم دکتر نه اهل آرایش بود، نه اهل ماتیک و لاک و مژه مصنوعی، نه اهل چُسان فسان و رخت و بخت مکش مرگ ما و نه حتا کفش پاشنه بلند. از جوانی همیشه ساده و سنگین رنگین می پوشید. با این همه همین پارسال جلوی اداره مالیات پارک کرده بود. زنجیر فرمان را بسته بود، خم شده بود تا قفل پدال را ببندد که دستی بازویش را قایم گرفت. واگشت و نگاه کرد.

- «دختره نکبت! حالیت نمی شه، می گمت من خیابونی ام!»  
 - «نکبت تویی با این سر و وضع! همه این زن ها خیابونی ان، برو بشین، حرف زیادی هم نزن!»  
 - «الاغ! من جندهم! می خوامی من رو ببری به راه راست هدایت کنی مثلاً؟! من باید کاسی کنم تا بتونم اجاره خونه بدم، بتونم شیکم بچهم رو سیر کنم!!»  
 زن مأمور انگار شرم زده شد و هیچ نگفت.  
 مینی بوس که راه افتاد زن خیابانی بلند بلند صداس در آمد.  
 - «من هرچی معطل بشم، از کاسی می افتم. بعد مجبورم با همین برادرای متعهد حجاب و عفاف، وقتی دنبالم موس موس می کنن، گرون تر حساب کنم، حالا خود دانی!»  
 برادر مسئول به زن تشر زد.  
 - «حرف زیادی بزنی می آم می زنم تو دهننت ها!»  
 زن با عشوهری چشمکی به برادر زد.  
 - «خره! حیفت نمی آد بزنی تو دهن من؟!... حاج آقاتون من رو می شناسه، به سه سوت آزادم می کنه.»  
 و باز برای برادر مسئول عشوهر آمد و چشمک زد.  
 - «یه دقه بیا این جا!»  
 برادر با تظاهر به ترشروی، برخاست و آمد نزدیک زن که بر تک صندلی آخر مینی بوس نشسته بود. زن چیزی توی گوش برادر پیچ کرد.  
 تهمینه با نگاه همیشه تیزبینش حدس زد معامله ای صورت گرفته است. بعد زن خیابانی از توی کیفش تکه کاغذی به برادر داد و بلند گفت: «این تلفن حاج آقاس که من رو می شناسه، بهش زنگ بزن!»

...

تهمینه به نجوا زن را گفت: «من هوات رو دارم نگران نباش!»  
 دوتا دختر جوان هم بودند که بی خیال حجاب، غش غش می خندیدند.  
 تهمینه با خودش فکر می کرد چه جسارتی دارند این دخترهای جوان. مأمور زن به دخترها تشر زد.  
 - «دست ورمی داین از این نانجیب بازی یا نه؟!»  
 دخترها یک درمیان و سرتق جوابش را کف دستش گذاشتند.  
 - «اولاً نانجیب خودتی! مثل آدم حرف بزن!»  
 - «دوماً ما رو دستگیر کردی دیگه، نه؟ دیگه چیکار می خوامی بکنی؟»  
 - «بیا دوباره دستگیر مون کن!»  
 و باز صدای غش غش خنده شان مینی بوس را انباشت.  
 زن توی رکاب مینی بوس ایستاده بود و می دید از پس زبان این جغله ها برنمی آید.  
 - «بذار برسیم کمیته، حال تون رو جا می آرم!»  
 یکی از دخترها به زشتی و بد منظر بودن زن مأمور طعنه زد.  
 - «نه که خیلی خوشگلی، رئیسست هم حرفت رو خیلی می خونه...!»  
 - «بیچاره! برای حاج آقاتون یه عشوهر می آیم، اون وقت ما رو می ذاره روی چشمش!»  
 زن مأمور درحالی که از مینی بوس پیاده می شد گفت: «حالا می بینین!»  
 و رفت پی شکاری دیگر. بر تهمینه هر ثانیه، ساعتی می گذشت که انگار در شکنجه گاه بوده باشد! دو زن دیگر را هم سوار کردند و آخرین نفر - که ظرفیت را تکمیل می کرد - زنی بود جوان و خوش بر و رو با آرایش غلیظ و چادر گلدار. اما چادر را مثل زن های مومنه به دندان نگرفته بود.  
 چادر بر سرش رها بود و چاک پستانها از یقه باز پیراهنی که تنش بود خوب دیده می شد. زن جوان به زن مأمور می توپید.

آن‌ها را بردند کمیتهٔ وزرا. تهمینه توی نخ زن خیابانی و برادر معامله‌گر بود و دید که همان دم در، برادر، خواهر مأمور را پیچاند و زن خیابانی را رها کرد که برود. حدس تهمینه به یقین بدل شد.

مأمورین کمیته، هرچه در توان داشتند، برای خفت دادن زن‌های دستگیر شده کم نگذاشتند. آن‌ها را چپاندند توی اتاقی نیم‌وجبی که ده دوازده زن دیگر هم بودند. بعد دو سه ساعت تشنه‌گی و تحقیر و توهین و بددهنی و جواب‌های سربالا و معطلی، آخر سر از بلا تکلیفی درشان آوردند.

- «بگین سند بیان تا موقتاً آزاد بشین!»

تهمینه به آقا سیفی صندوقدار داروخانه تلفن کرد.

- «آقا سیفی هم سند داروخانه رو بپار هم جواز کسب رو.»

سیفی به سرعت خودش را رساند. تهمینه که با سند آزاد شد. رفت سراغ حاج آقای رئیس کمیته که برای آن زن بینوای شهرستانی وساطت کند.

- «حاج آقا! این خانوم، فامیل منه از شهرستان اومده، می‌بینین که بدحجاب هم نیست، خواهش می‌کنم با جواز کسب من آزادش کنین!»

حاج آقا که مردی میانه سال بود و چهره‌ای دلپذیر داشت، نه انگشت عقیق به انگشت داشت، نه تسبیح به دست، نه جای مُهر بر پیشانی. پیراهنش هم بدون یقه نبود، پیراهنی سفید و تمیز به تن داشت و کت شلواری معقول. او به سرو وضع زن شهرستانی نگاهی انداخت.

- «این مأمورهای ما گاهی زیاده‌روی می‌کنن، جوونان و خام. شما ببخش. تو رو به حرمت فاطمه زهرا قسم می‌دم، اگه اذیت شدی حلال مون کن! برو به امان خدا! بازم ببخش خواهر من!»

زن روستایی و تهمینه هر دو سپاس گفتند و راه افتادند. حاج آقا زن شهرستانی را صداش کرد.

- «خواهرم! ماشین که داری بری تا مدرسهٔ بچه‌ت؟»

- «نه حاج آقا. ماشینم کجا بود!»

- «یه دقیقه صبر کن، می‌گم الان برسونت... می‌دونم از ما دلخوری ولی بزرگواری کن و ببخش، حلال مون کن!»

...

زن‌های آزاد شده را گفتند فلان روز بیایند فرهنگسرای ارسباران، سندشان را بگیرید.

روز موعود تهمینه رفت. انبوهی زنان دیگر هم بودند. همه را فرستادند به سالن نمایش و بهشان فیلم نشان دادند. فیلمی که می‌دیدند، فیلم‌های سرهم شده‌ای بود از خانم‌ها، هنگام دستگیری. تهمینه خودش را هم توی فیلم دید. چند دختر جوان و نوجوان مثل همان دختران توی مینی‌بوس هو می‌کردند و سوت بلبلی می‌زدند و هر و کر داشتند. بعد از نمایش فیلم، آقای آبی آمد پشت تریبون و برای خانم‌ها سخنرانی کرد، تهمینه می‌دید، مرد سخنران، واژه‌هایی که به کار می‌برد و لحن کلامش جوری ست که انگار فاحشه‌های خیابانی را به راه راست هدایت می‌کند.

آخر سرهم ازشان تعهد گرفتند و سندشان را پس دادند.

...

همهٔ ماجراهای یک سال پیش در کسری از ثانیه از خاطر تهمینه گذشت. پیرمرد روزنامه فروش باز گفت: «باید بری کلاتری فرم پر کنی، شاید کیفیت رو پیدا کردن.»

- «نه، نه کلاتری، نه هیچ جای دیگه! با هیچ مأموری نمی‌خوام رودر رو بشم.»

- «می‌فهمم دخترم، خدا ریشه‌کن شون کنه که ریشهٔ یه ملتی رو کنندن! همین جا باش یه دقه!»

پیرمرد رفت. تهمینهٔ وامانده سربه تو داشت... زنی میانه‌سال، همسن

و سال خودش از پله‌ها بالا آمد و یک روسری به تهمینه داد. او شادمانه روسری را سر کرد، زن را سپاس گفت و آرامش گرفت. زن زیر بازوی تهمینه را گرفت.

- «پاشو بریم. من همین پائین خرازی فروشی دارم.»  
از پله‌ها پائین آمدند.

- «عین همین اتفاق چندماه پیش برای منم افتاد.»  
توی مغازه خرازی، زن، تهمینه را بر چهارپایه نشاند. چند حبه قند توی لیوان انداخت و برایش آب قند درست کرد و بهش داد.  
- «تا این رو بخوری من برگشته‌ام.»  
زن رفت. تهمینه آب قند را نوشید. اندکی سر حال آمد... زن با یک دسته روسری واگشت.

- «بیا! هرکدوم رو می‌خوای انتخاب کن.»

- «وای! این همه روسری؟!»

- «سه دهنه اون ورتره، اونم یه خانمه، مانتو روسری می‌فروشه، همسایه‌ایم.»

...

وقتی تهمینه به داروخانه رسید. آقاسیفی و شقایق و پارسا همه ابراز نگرانی کردند. خانم دکتر چکیده ماجرا را گفت. شقایق بتادین آورد و زخم‌های خانم دکتر را شست. سیفی تلفن زد که سیم‌کارت تلفن خانم دکتر را بسوزانند، می‌خواست به بانک هم زنگ بزند که کارت بانکی را هم بسوزانند، اما پیش از آن، تلفن داروخانه زنگ خورد. شقایق گوشی را برداشت. دختری بود که سراغ خانم تهمینه تفرشی را می‌گرفت.

- «خانم دکتر با شما کار دارن!»

تهمینه گوشی را گرفت.

- «بفرمائین؟!»

- «شما خانم دکتر تفرشی هستی؟»

- «بعله.»

- «کیف تون رو زدن؟»

تهمینه حیرت زده گفت: «بعله، شما؟»

- «بابام راننده تاکسی‌یه، یک ساعت پیش یه موتور سوار از بغل تاکسی‌ش رد شده، یه کیف زنونه پرت کرده توی تاکسی. بابام توی کیف رو نگاه کرده و کارت داروخونه رو دیده، کیف رو آورده گذاشته پیش من.»  
- «چه چیزهایی توی کیف هست؟»  
- «کارت ملی، کارت بانکی، دسته کلید. گمونم اگه پول داشتن فقط اون رو بردن.»

- «لطفا نشونی تون رو می‌دین؟»

...

حالا، یک سال و نیم بعد آن روز جهنمی هول و هراس، آوا، دختر خانم دکتر، هم‌خانه و هم‌کار تهمینه بود و مادر و دختر زندگی آسوده‌تر و خوش‌تری داشتند. اما کابوس‌های تهمینه تمامی نداشت، بسیاری شب‌ها کابوس می‌شد. خودش را برهنه برهنه توی بلوار کریمخان می‌دید که میان انبوه ماشین‌ها می‌دود و کمک می‌طلبد و ماشین‌ها به تمسخر یا جلب توجه و انگار که عروس می‌برند، بوق بوق می‌زنند.



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection \* 67

## Alzheimer's, My Beloved Disease

**Kiumars Pourahmad**

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-915620-02-6|  
| First Published Spring 2023 | 110 Pages|  
| Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|  
|Cover Image: Maryam Zand|

Copyright © Kiumars Pourahmad, 2023.  
© Mehri Publication Ltd. \ London, 2023.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)  
[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



نشر مَهْرِي

از مجموعه داستان فارسی منتشر کرده است:

- مرض زندگی • محمود شکراللهی
- سال‌های سربی بی‌پایان (در سه جلد) • علیرضا اکبری
- شرقی‌های خشمگین • آرمین صفاییان
- موری • مهدی خطیبی
- من شعرم! • خسرو کیان‌راد
- هادس • مهدی علیمزادی
- نیمهٔ آذر هفتادونه • امیر احمدی آریان
- ساحل سرخ • زکریا هاشمی
- شبخ اپراتور؛ یک پیشیگویی • هادی کی کاوسی
- شهر شیشه‌ای • حامد حسینی پناه کرمانی
- مرگ خوانده • نوید نصیرزاده
- ستاره • ناهید موسوی
- بانوی ماهون • طایی کاظمی
- نامه‌ای به کریستوفر • مهسا عباسی
- کالبد هفتم • طیبه وثوقی مقدم
- آخرین وسوسه حسین • پژار ملکی
- برادران تاریکی • مرتضی فخری
- وارنگز در ال ای (زخم انار) • امید فلاح‌آزاد
- رستگاری از شهر گناهان کبیره • طیبه وثوقی مقدم
- سهیل آ • افروز جهان‌دیده
- رستگاری در بازار کلکته • ابوالفضل منفرد
- پل برون • خاطره بهنفر
- بیالو • مرجان فردمحمدیان
- جنون و مرگ • امیر دهقان
- بی‌کسان • حامد حسینی پناه کرمانی

# **Alzheimer's, My Beloved Disease**

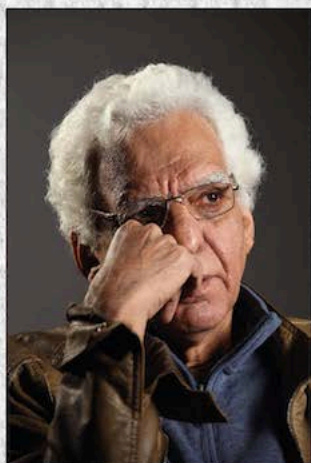
Short Stories Collection 3

**Kiumars Pourahmad**

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)



کیومرث پوراحمد با وجود داشتن فیلم‌های مانده‌گار خواهران غریب، شرم، به‌خاطر هاینه، نان و شعر، صبح روز بعد، اتوبوس شب و شب یلدا که به تعبیری Cult Film محسوب می‌شود، توده مردم (از خواص و عوام) به‌خاطر مجموعه تلویزیونی قصه‌های مجید که سی سال پیش ساخته شده و همچنان برای مردم طراوت و تازگی دارد و البته به‌خاطر مواضع سیاسی‌اش او را می‌شناسند و ارج می‌نهند. پوراحمد از جوانی دستی هم به قلم داشته و در ایران چند کتاب از او منتشر شده. این اولین مجموعه داستان‌های کوتاه اوست که به همراه دو مجموعه دیگر برای گریز از سانسور، در خارج از کشور منتشر می‌شود.



■ ■

- «همکاری طنز داریم که می‌گه آلزایمر بیماری محبوب منه. وقتی آلزایمر داشته باشی، جلوی تلویزیون که اخبار نگاه می‌کنی دیگه برات فرقی نمی‌کنه داره راست می‌گه یا دروغ می‌بافه. دیگه نکبت طالبان و سربریدن‌های داعش و دختر دزدی بوکوحرامبا تأثیره‌های پاریس یا نمایش مد فلورانس برات فرقی نمی‌کنه، دیگه برات فرقی نمی‌کنه از جنون دیکتاتورها حرف می‌زنه یا از فضیلت‌های گاندی و نلسون ماندلا و مهاتیر محمد!»

این حرف‌ها جرعه‌ای زد در ذهن آشفته مهری. جرعه به سرعت شعله‌ور شد و مهری را زیر و رو کرد.

وقتی برنامه تمام شد و مهری بر صندلی ماشین لیلی نشسته بود و نرم‌نرمک خیابان‌های دانشگاه شهید بهشتی را پشت سر می‌گذاشتند، مهری گفت:

- «لیلی! از دیشب توی فکرم که چه جور پوست شوهر نکبتم رو بکنم! اون آقاهه که گفت آلزایمر بیماری محبوب منه، فکر بکری به کلمه زدا!»

ISBN: 978-1-915620-02-6



9 781915 620026

دوره مجلدی  
£36.00



www.mehripublication.com